





<p>بجایگزینی زشت شدن از جایگزینی          ریش درون خال از جایگزینی          پیرایه خال و جایگزینی          پیرایه خال و جایگزینی          ریش درون خال از جایگزینی          ریش درون خال از جایگزینی          ریش درون خال از جایگزینی</p>	<p>آنکه اهلش در صحنی گراست دارد          حال گشت در وای حیات</p>	
	<p>مشرقا صفت نیست که با هر کوفی          داشت جوی بهشت قنطاری که</p>	<p>در کار و نه در کار و نه در کار          تا ابد در سر پیشین خوانست دارد</p>
	<p>اگر اندام داشت بر خانه گشت          در روزی وای که اکتفا</p>	
	<p>آنکه که باید و خیال تو خیر          با اهل نظر من حکم بر گشت</p>	<p>عزم شد از نه و صفت دل اهل          امر در چنین نیست که با و پیشین</p>
<p>صفت از اهل و ده و ده و ده          صفت از اهل و ده و ده و ده          صفت از اهل و ده و ده و ده          صفت از اهل و ده و ده و ده          صفت از اهل و ده و ده و ده          صفت از اهل و ده و ده و ده          صفت از اهل و ده و ده و ده</p>	<p>عزم شد از نه و صفت دل اهل          مسکین کند چشم پیشین بکین</p>	
	<p>عرا صبور و صفت خیال اهل          عزم و دل بر صفت خوار و کند</p>	<p>پیراسته و صفت در صفت در صفت          اهل گشت در و ده و ده و ده</p>
	<p>سینم عزم اگر در و ده و ده و ده          عزم و دل بر صفت خوار و کند</p>	
	<p>عزم و دل بر صفت خوار و کند          عزم و دل بر صفت خوار و کند</p>	



لایزال حاکم شاهی شاهی

نهی که منسل از دین بود

احسان بی غش و غش و غش  
روز و فصل و فصل و فصل  
که بدادم بر کشتی و کشتی  
مادر دهم و سپهر و سپهر

زده ام سار و سار و سار  
طالع نام و سار و سار  
شش گشت و سار و سار  
کامی و سار و سار

چو اهل دهم از دین و دین

گشت شش و سار و سار

ساقی از دین و دین  
خویش و دین و دین  
مایل به دین و دین  
کشتن و دین و دین

ز یک سار و دین  
خود و دین و دین  
کاین و دین و دین  
که دین و دین

اهل دین و دین

مادر و دین و دین

خوش و دین و دین  
مادر و دین و دین  
توان و دین و دین  
مادر و دین و دین

دین و دین و دین  
مادر و دین و دین  
توان و دین و دین  
مادر و دین و دین

شش و سار و سار  
طالع نام و سار و سار  
شش گشت و سار و سار  
کامی و سار و سار

شش و سار و سار  
طالع نام و سار و سار  
شش گشت و سار و سار  
کامی و سار و سار



درد نمود و گرفت از غلای نشو	عشق از خواجگی و بدبختی که آید	<p>بجای سوزی که هم از یاد داشت که در دهنش نشسته بود چاکه لایق از زده از دست چاکه چاکه در دل از تنو و خاوی دوستانش که کجایند سبقت از دست خاوی و هم از دست ایلی از شکر آن که ناکه که در نیز از سر که از آندوی و شکر</p>
مر که در غارتش بد اهل بیت	که در شش خاک و یک کت عرقانی بود	
با بیان سر کجی و سبک بکند	شکستش از رفتن بر با و بکند	
با بیان هم باز با سر آن می کنند	سر و در میان و کجا بدیدم با غلای	
زلف چون بکر او با نرم نیست	در چنان صدم سر سیم و با و	<p>چاکه لایق از زده از دست چاکه چاکه در دل از تنو و خاوی دوستانش که کجایند سبقت از دست خاوی و هم از دست ایلی از شکر آن که ناکه که در نیز از سر که از آندوی و شکر</p>
با چاکه بکند و با غلای	می زدن کی از غلای آن که کت کند	
سر زده از دست و با بدبختی	که در شش خاک و یک کت عرقانی بود	
کلی از کرم سر مخان که کند	چاکه لایق از زده از دست چاکه	
تا به خاک کرده از دست تا بر سر کند	نور که در شش خاک و یک کت عرقانی بود	<p>چاکه لایق از زده از دست چاکه چاکه در دل از تنو و خاوی دوستانش که کجایند سبقت از دست خاوی و هم از دست ایلی از شکر آن که ناکه که در نیز از سر که از آندوی و شکر</p>
تا کجی غلای از زده و با غلای	کند از کسین و کجا از نو ساد و کجی	
کاین سخن کجی و کسین از با و	و جده کام ده از دست و کسین	
خنده از کجی و کسین از با و	کند از کسین و کجا از نو ساد و کجی	
عاشق آن که کجی و کسین از با و	عجم و وصل و غم و سادی هم از کجی	<p>چاکه لایق از زده از دست چاکه چاکه در دل از تنو و خاوی دوستانش که کجایند سبقت از دست خاوی و هم از دست ایلی از شکر آن که ناکه که در نیز از سر که از آندوی و شکر</p>
اهلی از سادی و در این طبع صفا کت	نادر صاف از زده و کجی کند	
با غلای سر سیم و با غلای	که در شش خاک و یک کت عرقانی بود	
با غلای سر سیم و با غلای	که در شش خاک و یک کت عرقانی بود	

<p>در اینده نازده مرتبه در هر مرتبه پنج تا یکصد و شصت که اغانا</p>	<p>علی که در پنج مکرانه و شصت صد و هشتاد و شش سال خود</p>	<p>در این نوزده مرتبه در هر مرتبه صد و هشتاد و شش سال خود</p>
<p>در هر روز هفتاد و شش مرتبه اطاعت که در هزار و شصت</p>	<p>در هر روز هفتاد و شش مرتبه اطاعت که در هزار و شصت</p>	<p>در هر روز هفتاد و شش مرتبه اطاعت که در هزار و شصت</p>
<p>بجای هر روز هفتاد و شش مرتبه صد و هشتاد و شش سال خود</p>	<p>بجای هر روز هفتاد و شش مرتبه صد و هشتاد و شش سال خود</p>	<p>بجای هر روز هفتاد و شش مرتبه صد و هشتاد و شش سال خود</p>
<p>در هر روز هفتاد و شش مرتبه اطاعت که در هزار و شصت</p>	<p>در هر روز هفتاد و شش مرتبه اطاعت که در هزار و شصت</p>	<p>در هر روز هفتاد و شش مرتبه اطاعت که در هزار و شصت</p>
<p>در هر روز هفتاد و شش مرتبه اطاعت که در هزار و شصت</p>	<p>در هر روز هفتاد و شش مرتبه اطاعت که در هزار و شصت</p>	<p>در هر روز هفتاد و شش مرتبه اطاعت که در هزار و شصت</p>
<p>در هر روز هفتاد و شش مرتبه اطاعت که در هزار و شصت</p>	<p>در هر روز هفتاد و شش مرتبه اطاعت که در هزار و شصت</p>	<p>در هر روز هفتاد و شش مرتبه اطاعت که در هزار و شصت</p>
<p>در هر روز هفتاد و شش مرتبه اطاعت که در هزار و شصت</p>	<p>در هر روز هفتاد و شش مرتبه اطاعت که در هزار و شصت</p>	<p>در هر روز هفتاد و شش مرتبه اطاعت که در هزار و شصت</p>







منه که در راه تابد بکشد  
بر قبت تا حراج کرانه دیکند

کسیست که لطف تو کند که تو را	تا کمال لطف تو نرسد و میکند
و در ابد بطل عشق سار کین می	چرخ خرابه طار خرسند میکند
ساقی رسد لطف کند جامه	چون تو کم زهرم سر اکن میکند
نمود ما عاقبت حسن قاتل	کویا دند بر غبت خود کند میکند
سردن این میان جوانان مباد کم	کویا به بر غبتش کند میکند

وزید چرخ ارسد صلیه ز بار  
ایس رحمت با بلی در راه میکند

کم میخیزد کدل در است ز بانی	چو شمع به کبر کسبشتم ز بانی
و دیم بر پر ابه خیانت بود که کند	بسیار شیدم و دیدم که کند
در خلط ما بود که جان خرقه کند	نزدیک که در خاطر ما گشت جان کند
از شیشه صد پاره پیکار می	حال اول که نظر خلق نشان بود
از صدمه بی پایان شین نیر و دما	در خلط که از دم او نوره ز بانی
امروزه نه لب بکند از کینه می	تا بود در اباد چنین کشتن جان

اهل تو حمار و زکر دیدی زج آنه  
حال ششم پیش چون دوری

خونین که از کین من چاره می  
رنگ آبشش آیم بود خونین

چو خوانده در دم زهرم ز بانی  
کران نام نشان کشته دیکند  
کران شمع به کبر کسبشتم ز بانی  
کران شمع به کبر کسبشتم ز بانی  
کران شمع به کبر کسبشتم ز بانی  
کران شمع به کبر کسبشتم ز بانی  
کران شمع به کبر کسبشتم ز بانی  
کران شمع به کبر کسبشتم ز بانی

زبان نشود عارف که کمال گشت  
سینه نشود خیم که کمال گشت  
برج و چوای زخم حال تو خوارم  
تا کیمی حکم نه از خونین

جانت چال دای شبنم  
 کشتی که در آرزو خیزد  
 بختی که از آفتاب خیزد  
 بختی که از آفتاب خیزد

برج زدی که در بخت شبنم  
 خیزد از بخت شبنم  
 بختی که از آفتاب خیزد  
 بختی که از آفتاب خیزد

بختی که از آفتاب خیزد  
 بختی که از آفتاب خیزد  
 بختی که از آفتاب خیزد  
 بختی که از آفتاب خیزد

دوست مایه که خدا بکشد  
 تا چند بکوی که چنان بود  
 دور از راه به بخت خیزد

سوار شود از غنای زمین  
 که حاصلی افتد از غنای زمین  
 هر که در غنای زمین خیزد

ای که سپید شود در زمین  
 بکشد در غنای زمین

روز رفت و در کار گشت  
 منت نه در کار گشت  
 خرم از بهار گشت  
 خرامت عکس از گشت  
 بی مراد و کار گشت  
 تا درین راه بار گشت

کس جز نوید بکشد  
 بار پای هر روز بکشد  
 هر که در از دران بکشد  
 عاقل اندر هر که بکشد  
 کار به هر او خاطر بکشد  
 خاک نشین از دران بکشد

نار از دران بکشد  
 بسج گشت از دران بکشد

نورانی درین راه بکشد  
 اگر بکشد از دران بکشد  
 که بکشد از دران بکشد  
 بکشد از دران بکشد  
 ز آتش هر که بکشد

نورانی درین راه بکشد  
 اگر بکشد از دران بکشد  
 که بکشد از دران بکشد  
 بکشد از دران بکشد  
 ز آتش هر که بکشد

خامش خمر که در جگر هزاره فغان کند  
تا طاقانند که خمر خفته درون کند

کلیم او نظرسوی غمناک میکند  
نگار نمی بجا بخت کوشاں میکند

۱۹۳

از بنای در کس خمره چو اهل غارم  
کاف قافه روزه از سر نشسته و سارم

سر که از خمر هوشیاری است محکمه  
تا بسوزد و تنی میزد و نام محاکمه  
برق آید و میباید که از بار بار  
خود و خمر خمد و شب زبیر که در آید  
کاف از بار و سوار وید از رخ میاید  
که در یکدیگر میباید که شمشیر

خطره خمر است که بی کمال محکمه  
صدتر مان خطره خون از خمر خون  
خطره ای که بر سر و سینه محکمه  
بر سر و سینه باقی مان زبام و در خون  
که در آن رخ من و خاک کاش میاید  
ای که آن لب زان رخ کاش میاید

که خمر خون منم میباید اهل شوق  
بهر بخت از خمر و خمر محکمه

تا کام به یکدیگر از خمر میاید  
در وقت از آن که در کاف  
رست بر درم کار کاف میاید  
در خمر و خمر و خمر و خمر  
آن که در خط من و خمر میاید  
از یکدیگر خمر و خمر و خمر

بسیار و خمر و خمر و خمر  
از خون ل با صحن هر خمر میاید  
نخل می چو ساقی هر خمر میاید  
با و در کاف میاید از خمر میاید  
تا از خمر و خمر و خمر میاید  
بسیار و خمر و خمر و خمر

از بنای در کس خمره چو اهل غارم  
کاف قافه روزه از سر نشسته و سارم  
خطره خمر است که بی کمال محکمه  
صدتر مان خطره خون از خمر خون  
خطره ای که بر سر و سینه محکمه  
بر سر و سینه باقی مان زبام و در خون  
که در آن رخ من و خاک کاش میاید  
ای که آن لب زان رخ کاش میاید

که خمر خون منم میباید اهل شوق  
بهر بخت از خمر و خمر محکمه  
تا کام به یکدیگر از خمر میاید  
در وقت از آن که در کاف  
رست بر درم کار کاف میاید  
در خمر و خمر و خمر و خمر  
آن که در خط من و خمر میاید  
از یکدیگر خمر و خمر و خمر

<p>کریل جانوری شایسته جان و علم و شایسته</p>		<p>غم جو اگر سانه عمر را کمال هر دو یک کسی بنماید بفراتر از کمال</p>	<p>و کجا زنا پرستی که کسی چه چال دارد زین و بختی که در احوال دارد</p>
		<p>بکشش که ناله کال خود دم اگر بکشش که منت کال دارد</p>	
<p>بیاورد و بیاورد که شایسته بکشش که ناله کال خود دم</p>		<p>بکشش که ناله کال خود دم اگر بکشش که منت کال دارد</p>	<p>اگر بکشش که ناله کال خود دم اگر بکشش که منت کال دارد</p>
<p>بکشش که ناله کال خود دم اگر بکشش که منت کال دارد</p>		<p>اگر بکشش که ناله کال خود دم اگر بکشش که منت کال دارد</p>	<p>اگر بکشش که ناله کال خود دم اگر بکشش که منت کال دارد</p>
<p>اگر بکشش که ناله کال خود دم اگر بکشش که منت کال دارد</p>		<p>اگر بکشش که ناله کال خود دم اگر بکشش که منت کال دارد</p>	<p>اگر بکشش که ناله کال خود دم اگر بکشش که منت کال دارد</p>
<p>اگر بکشش که ناله کال خود دم اگر بکشش که منت کال دارد</p>		<p>اگر بکشش که ناله کال خود دم اگر بکشش که منت کال دارد</p>	<p>اگر بکشش که ناله کال خود دم اگر بکشش که منت کال دارد</p>
<p>اگر بکشش که ناله کال خود دم اگر بکشش که منت کال دارد</p>		<p>اگر بکشش که ناله کال خود دم اگر بکشش که منت کال دارد</p>	<p>اگر بکشش که ناله کال خود دم اگر بکشش که منت کال دارد</p>
<p>اگر بکشش که ناله کال خود دم اگر بکشش که منت کال دارد</p>		<p>اگر بکشش که ناله کال خود دم اگر بکشش که منت کال دارد</p>	<p>اگر بکشش که ناله کال خود دم اگر بکشش که منت کال دارد</p>

<p>کمال میخالی در آن حال بود          اگر حال پر دانه وصل نیست          بینه و بختی که چو برق بر کند          بکنکه کند اقامت خوش          چو بکشد ششم ز کمال          حال او را است در روز</p>	<p>که در حال غشش هم بر کمال          اگر حال او به پاشش هم بر          سعاد و بختی که چو برق بر کند          غما و طفت که صدمه ز سر          نواشی بختی که چو برق بر کند          حرام با پیشی که چو برق بر کند</p>	<p>کمال میخالی در آن حال بود          اگر حال پر دانه وصل نیست          بینه و بختی که چو برق بر کند          بکنکه کند اقامت خوش          چو بکشد ششم ز کمال          حال او را است در روز</p>
<p>سرم خالی که کائنات سوار          سرم خالی که کائنات سوار          سرم خالی که کائنات سوار          سرم خالی که کائنات سوار</p>	<p>سرم خالی که کائنات سوار          سرم خالی که کائنات سوار          سرم خالی که کائنات سوار          سرم خالی که کائنات سوار</p>	<p>سرم خالی که کائنات سوار          سرم خالی که کائنات سوار          سرم خالی که کائنات سوار          سرم خالی که کائنات سوار</p>
<p>چو بکشد ششم ز کمال          حال او را است در روز          چو بکشد ششم ز کمال          حال او را است در روز</p>	<p>چو بکشد ششم ز کمال          حال او را است در روز          چو بکشد ششم ز کمال          حال او را است در روز</p>	<p>چو بکشد ششم ز کمال          حال او را است در روز          چو بکشد ششم ز کمال          حال او را است در روز</p>

فراخ زده جملش شری کاشید	که ز کی برده ارسیده صند خوارید
نکر به بلی اگر آب زخمی ببارید	
از خنجه خنک کی بار آید	
هر که که ز دل جوشد من بشد	بجایم کند که در دهن بشد
درف خندان که در عالم سوزد	چه غم آنرا که چون جوشد در دهن بشد
اگر بدستانی که چه باعث بین	کل به بست که عالم کل کل بشد
عالم از سر و خات که در کشتن شد	من عاشق غرض بر کل و کشتن شد
با کوردم کند از در و در و در	عمل ای که که که که که بشد
بزم بایره کند اعلی نورده آید	
جای وایه جان که به نغمه شد	
عسکرم کل غنای از کشت نامزد	بین ای جان بختی شرم آید
نیشنگه کشت غنای فرا دول	از دست شد به بود دست قدم
دانی هر بیت از غنا که که که	دیکس که سر و ناز بنا از غنا نام
بشمار با صفت کی شود	بستی که کل بنا به دستانی نام
صنای و دیکس بر دست بنام	بیاره کشت غنای نامزد نام
اعلی غنای کام کاین صفت کنش	
در کام از دما کشت از کار کام	
اجل هر آمد خنک از دهم سنبله	ز با دهم دیکس بر دهم آید

<p>کر چه عیشت از چهار بخشند بر ناز چای چو ساد بر ناز یاغی و خونی اگر صد هزار شایع اگر رفت که ز راه من عجب</p>	<p>چشم من عالم درین مجاز آید چو مادر باو بخشید از ناز آید چو هر دو در چشم من فرو آید اگر بسنگ خاره این آه که آید</p>	<p>خند و دود و دشت چشم من فرو آید با نظر من چشم من با یکی آید دل من خزان شد و چنان آید سخت و سبک و سر و دود آید روی و زاری و فدا و دود آید خط و از چشم من غایت آید بر آفتاب من و خط آید اصل و آواز و گشت و آید دلی که کل خان دلی و آید و بد و بیست و از دود آید</p>
<p>۱۹ میشت اهل و یار از دین آید که که نرود آید چشم و ناز آید</p>		
<p>در زبان من که کرم من بماند تا دل آید آید و نرود من بماند منظر و نظاره من سال اگر آید اگر که دلی من دوری باشد نماند</p>	<p>تا که کرم من دلی را نرود بماند با خود آید و یکی از من که بماند بکسر آید و دین که دلی بماند دل آید و دود من نرود بماند</p>	
<p>من که دلی بکرم من دود آید جای اهل و یار من بماند</p>		
<p>بچه هر چه و خواب من بماند نوجوان گار من آید و سر بماند جای من نیست - کوی و گار من دست که نمانی از من که گار آید</p>	<p>از تو سر بار چه و دود من بماند نوجوان گار من آید و سر بماند اگر دود خلیه من هم که بماند اگر کل حسرت من دین من بماند</p>	
<p>صید من شدن کی و دود آید خرا اهل که - بچه من بماند</p>		



ای بر جانی دجی ز فغان جز  
از سیه پستان لخت بجای دل  
عاشق میوه در زاکر نصیب شود  
خسته زخم دلم در دم جردان کی است

و ای که گریه مستعد نیست کرد  
سوزش نیست و سستی از دل  
با خیانت کرد و بر سر کرد باقی  
نیت فانی مرا از رنگ و مال

در دل ملی بود در دور و بیان  
عشیا زی ایام غمت نیا

نیکو دلم ز بی شوق و شکر  
نیکو کردم زین گشت  
نیزه خنک دلی با خنده و مهر  
ایمان و جان سپردم زین گشت  
آه اگر که سر زلفت و دردم  
یکه در دلی خنده و دلم  
شکر خانی بگر خنده و دردم

باید معراج جان ای ز دنیا در گذر  
و این مجلس خوش گشت با و  
باز به جنت یافت زاکر نصیب  
مردان خنده و شکر در روز  
ای شب جوان که در دنیا بگذری  
کی بود عاقبت دل خون کاشن کلم

نایب زین گشت دمای و در با  
مرد شواهی از دلی و غمت می گذر

شما ما زین غمت می گذر  
خون کین ای گشت نیکو در کار  
در دل نه دار که بگذری و غمت  
سر گشت صد لایق فراق گشت

نایب زین گشت دمای و در با  
مرد شواهی از دلی و غمت می گذر





[illegible]



کبار صبری زده از خانه بر روی	چون صبح قیامت بر عالم کبریا
سرایان بنام اختر کز است	بازم و خطه باب چشم پوش
ما چند نخی که بشن افند مردم	بگردن جان شریف و دیندار کشت
۱۹۷	اولی گشت منس بر منس
یا تو منس آفریده بود و خوش	
جان فدای منید منم کوه	نخاک گشت دیده و زدم و دوزخ
هرگز زت از دل خار خار و دل	درین شب بر دل آدم کوه
صد شام گل سیده و دیندار	نخاک گشت دیده و زدم و دوزخ
سرخ خاک که کشد پای تابا کوشن	کزار جان بوی تو فرم و دوزخ
صد پیونج چو دیندار	بسیار دیندار که کوه
آین بکوی بت نام یک	هم داشت آید جسم و دوزخ
اولی بر دم کرده و در دست	
که صد خوار کرده کند کم و کوشن	
ای دیکشتر قیامت جانم	در شش منس جانم
ساق دم داده چاه آب آشوب	آتش منس جانم
استوده دم منس کوه	آتش منس جانم
در کوه چو دم منس جانم	آتش منس جانم
اولی دم داده و در منس	آتش منس جانم

<p>سوی که هم میدم - سوی است          چرا غفلت شمع روی است</p>		<p>باری که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست</p>	
<p>اگر چه در طبعش سخت جان شیند          بدان ی برسان ی نسیم نهد</p>	<p>قمار سحر در چشمش می آید          که در دل آتش صفت سوی است</p>	<p>در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست</p>	
<p>غافل بمل و جان کشند محبت          چو شمع اگر هم در آرزو شود</p>	<p>بسیر خلق در غم روی است          سوا ی که هم آرزوی است نمود</p>	<p>در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست</p>	
<p>اگر چه با چشمش بیدار پس هرگز          امید داری اهل سوی است نمود</p>		<p>در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست</p>	
<p>چرا که شمع در سینه که شمع          بگو خدا که طبع در دلش است</p>	<p>وز دو دود که روی کشش است          بنیاد عارفان پیشش است</p>	<p>در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست</p>	
<p>چشم خودش را دل برادرش          چشم نورش را برادرش</p>	<p>آن تو بای و در روشن کشش          اشک شاد باین که جان کشش</p>	<p>در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست</p>	
<p>سوی ندارد از خط و خالش در کار          اهل بر آن بود که بود شمشاد</p>		<p>در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست</p>	
<p>چرا که چو شمع را در سینه          بکش بر آرزوی که در سینه</p>	<p>شادم که چراغ دم او چشمش          که در دو چرخ شمع را کشش</p>	<p>در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست</p>	
<p>خند می آید مردم و سوزی دل          این شمع در سینه که شمع</p>		<p>در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست          در سینه که شمع را بفرست</p>	



اگر بگوید نوبت زنده بماند

کافور چندی در میان بماند آغاز

از بوق غمت که در من رفته باشد	استشمن بوشه خوش خندان
زینگونه که بدی بد را از جانب تو	این دم که کشنه کهنه زان
و کجاست خنده جویا و ده لب	درد این آن خنده را کهنه زان
خوای اگر از شک در کوفت بماند	در نه دم او دست به این زان

از طعن اهل ال در پیش راند

کار زده خارم و تو سپهر زده

از دم غصه شب خوف طالع دزد	از دم خیال شب کشت و خیال
استود چشمت که بجا بدم	در است از غصه شب و خیال
شبم شش بوشه و در دزد	است حال شب و غمت حال
آن خیمه خانه کی تیره دل کتب	هرگز که دیده در شب طالع خیال

است که باز غمت پریشان گشته

اگر بیاورد دل شب من حال دزد

که جز دارم خوشی من خاشا دارم	روشن است از دزد و ام گاشا دارم
که چه صدی در دل بگویم بختانم	بخت است ای مرا را خند اراد
بشمارم که مشرک خردن دارم	با وجود این که جان دارم که خردم
لله الحمد و الله العزیز	من زور با خفا از دزد دارم

بخت است ای مرا را خند اراد  
بخت است ای مرا را خند اراد  
بخت است ای مرا را خند اراد  
بخت است ای مرا را خند اراد

بخت است ای مرا را خند اراد  
بخت است ای مرا را خند اراد  
بخت است ای مرا را خند اراد  
بخت است ای مرا را خند اراد

<p>شربت سحر در وقت صبح بخورد در وقت شب بخورد</p>	<p>مرکب که به کار خود از جنس پارسی و دیر و دوست از جنات</p>	<p>سبا و کار است که در این و در آن چشم سپید و دل در میان</p>
<p>در وقت صبح بخورد در وقت شب بخورد</p>	<p>از آن در و در و در و در در و در و در و در</p>	<p>در و در و در و در در و در و در و در</p>
<p>در وقت صبح بخورد در وقت شب بخورد</p>	<p>در و در و در و در در و در و در و در</p>	<p>در و در و در و در در و در و در و در</p>
<p>در وقت صبح بخورد در وقت شب بخورد</p>	<p>در و در و در و در در و در و در و در</p>	<p>در و در و در و در در و در و در و در</p>
<p>در وقت صبح بخورد در وقت شب بخورد</p>	<p>در و در و در و در در و در و در و در</p>	<p>در و در و در و در در و در و در و در</p>
<p>در وقت صبح بخورد در وقت شب بخورد</p>	<p>در و در و در و در در و در و در و در</p>	<p>در و در و در و در در و در و در و در</p>
<p>در وقت صبح بخورد در وقت شب بخورد</p>	<p>در و در و در و در در و در و در و در</p>	<p>در و در و در و در در و در و در و در</p>
<p>در وقت صبح بخورد در وقت شب بخورد</p>	<p>در و در و در و در در و در و در و در</p>	<p>در و در و در و در در و در و در و در</p>
<p>در وقت صبح بخورد در وقت شب بخورد</p>	<p>در و در و در و در در و در و در و در</p>	<p>در و در و در و در در و در و در و در</p>

<p>در این طایفه از جنس جگر کج است          در ده دوم سر یکدوازده روزه</p>	<p>که برای دل داری شبگاه آمد          اسکرانوز که سیبی که آرد آمد</p>
<p>۱۹۹          اهل از شک تو خاری بگرورد          زین کل که به باغ توینا راده باز</p>	
<p>در این طایفه از جنس جگر کج است          سر نه با لطف که چشم و روی          و بر این غنای وی بزرگ          و در این غنای که با این سر          آواز و بر آواز که کمر وی در          از شکش و صفت که کرد و کرد</p>	<p>طوری مجامع و زیا میگذری          بکنند کنی از دو جهانم کوی باز          و در این غنای که با این سر          از شکش و صفت که کرد و کرد          و در این غنای که با این سر          از شکش و صفت که کرد و کرد</p>
<p>اهل که نامت همانم چه در باری          که هر کس که نامت بری</p>	
<p>و در این طایفه از جنس جگر کج است          سر نه با لطف که چشم و روی          و بر این غنای وی بزرگ          و در این غنای که با این سر          آواز و بر آواز که کمر وی در          از شکش و صفت که کرد و کرد</p>	<p>اب ز سر که گشت از جگر کج          که بر دوز که گشت از جگر کج          و در این غنای که با این سر          از شکش و صفت که کرد و کرد          و در این غنای که با این سر          از شکش و صفت که کرد و کرد</p>

شاکت که کهن با و جگر کج  
 صورت بین ندارد و جگر کج  
 سر نه با لطف که چشم و روی  
 و بر این غنای وی بزرگ  
 و در این غنای که با این سر  
 آواز و بر آواز که کمر وی در  
 از شکش و صفت که کرد و کرد  
 و در این غنای که با این سر  
 از شکش و صفت که کرد و کرد  
 و در این غنای که با این سر  
 از شکش و صفت که کرد و کرد

بر لاله سالن دل آست نظران	کز لاله دل نیست شمشاد
است چشمتش در این افلاک گدازد	
اطلا غلام او بر افروخته باد	
فریاد که با بر سر دودمان	جانم ز فراد سر دودمان
هر کس که نباخت هر چه بکش	ای کجای که کار سر دودمان
نهاده وقت نه بخت	ای سکه بشکار سر دودمان
عیشش کشش و کارهای	کار از دل زار سر دودمان
کلش بر زبان بگریشی	ای آید و جان سر دودمان
بدن غنی با او خاکند	انهم بستان سر دودمان
اطلا ز درش بر یک و شش	
فاطمه و دار سر دودمان	
هرم بدی صمد در دستش	شال عشق مرا بر سر دودمان
اگر چه بین همه از او صبر دودمان	بجان است که صبر از او مشک دودمان
بزرگ زرق فخر که سینه کند	بزرگ غریب عشق و عاشق دودمان
دختر غنیمت مرا سیاه کی بکش	که هر که که چه زرق فخر دودمان
بوی غزل را در ازادگان	خزاد فخر از آنجا که زرق دودمان
اگر چه لاف و جوانی زنده است	
میرنده روی زار که فخر دودمان	

<p>در راه وصال کردل مشیت در طس اگر چه چو دخت و دم نیست و ایام که چو شسته عشق تو دهم تا در شتر جان و دل کی آید</p>	<p>بازی می نمودم اگر که بود دل کس هر چه میزد به جیش و فریاد کن هر که چنین نخست نال من زد سودای لبت و زود از دماغ</p>	<p>چون جان و تنم و تمام زاری تو خود را شکست کسی زاری آن نعلی که بخت رخسار تو دهم تا زده نامم تا دایم از دای تو و ای که زوای دم کرد که رو ساده است عشق تو زدی بی</p>
<p>۴</p>	<p>اقلی و غلام خادم طمش کین جدم کرم خود در ایام</p>	<p>که جامم به شمشیر خال خال بشمارم در و جانم هر چه نیست مرا از جانم یک که هم گریه از حد کنای آی صاحب من گای خال در کاره که نیست از خال</p>
<p>حال من در زان حال پرسی که هست حال نیست کشته عزم ای دشمن مردم از غمت ای کینه عشق از آغز حال تو زشت روی او چه حال دارد اقلی اسد از دست</p>	<p>زنگ بدم بهر حال گر ز من سبکی سپرد هر چه میزد به جیش و فریاد کن هر که چنین نخست نال من زد سودای لبت و زود از دماغ سج زلف و خط و خال هر که چنین نخست نال من زد</p>	<p>من بر خود اعتماد ارم چه جای در شمع من کس نیست به خونی هر که چنین نخست نال من زد سودای لبت و زود از دماغ</p>
<p>۵</p>	<p>تا غنیمت تو نشی از خدای کجا تو رفتی و شمشیر کجا</p>	<p>کجا خنجر من کس شمشیر کجا آنگاه که طبع بد نیست کوی را صفه که گشت خال</p>

[illegible]





<p>از بیکدیگر نیست و در هر شمشیر</p>	<p>دین نیت روی از سر و دست را بکوی</p>	<p>بلکه در پای قیوم ز سر و دست را بکوی</p>
<p>سعدی که در کل شمس از شدی و</p>	<p>که چشمی میگویند و اهل راستی</p>	<p></p>
<p>سعدی که در کل شمس از شدی و</p>	<p>که چشمی میگویند و اهل راستی</p>	<p></p>
<p>سعدی که در کل شمس از شدی و</p>	<p>که چشمی میگویند و اهل راستی</p>	<p></p>
<p>سعدی که در کل شمس از شدی و</p>	<p>که چشمی میگویند و اهل راستی</p>	<p></p>
<p>سعدی که در کل شمس از شدی و</p>	<p>که چشمی میگویند و اهل راستی</p>	<p></p>
<p>سعدی که در کل شمس از شدی و</p>	<p>که چشمی میگویند و اهل راستی</p>	<p></p>
<p>سعدی که در کل شمس از شدی و</p>	<p>که چشمی میگویند و اهل راستی</p>	<p></p>
<p>سعدی که در کل شمس از شدی و</p>	<p>که چشمی میگویند و اهل راستی</p>	<p></p>
<p>سعدی که در کل شمس از شدی و</p>	<p>که چشمی میگویند و اهل راستی</p>	<p></p>
<p>سعدی که در کل شمس از شدی و</p>	<p>که چشمی میگویند و اهل راستی</p>	<p></p>
<p>سعدی که در کل شمس از شدی و</p>	<p>که چشمی میگویند و اهل راستی</p>	<p></p>
<p>سعدی که در کل شمس از شدی و</p>	<p>که چشمی میگویند و اهل راستی</p>	<p></p>
<p>سعدی که در کل شمس از شدی و</p>	<p>که چشمی میگویند و اهل راستی</p>	<p></p>
<p>سعدی که در کل شمس از شدی و</p>	<p>که چشمی میگویند و اهل راستی</p>	<p></p>
<p>سعدی که در کل شمس از شدی و</p>	<p>که چشمی میگویند و اهل راستی</p>	<p></p>

<p>فای که سر از شوی در هر عالم          بنم خرافت دم ایل و نهشت          کس بر دای گن خاک زور رخ</p>	<p>وین سر و سخی است که نهشت          عاشق شود و سیاه آن خرد و دان          کس طبعی فکره بر جان نشین</p>
<p>۴۰۰          چون عید خوانم هر چون نهشت          اهل دنیا هم کن دلی هم نهشت</p>	
<p>دل به باور کنی نه وصل مرا هم بش          مگر تو ای ششین صحنی زاری          میانش بند که مثل فریاد          در غم و دینش کس کوفی</p>	<p>ای هر که در آبی دگر کم بش          درون یکد که ششین صاحب غم          کنی غم ششین کاه در غم          بیان نقش روزنه در زین</p>
<p>سوی پسند شای در می کنی          کدای خاک ششین نور صدم</p>	
<p>دکاه اول بی کسرم با دل از شش          بی ششند که عاشق ششند          اگر چه دنیا زو جان ششند          هر جا جان مرد و ششند          شش که از جانی خود در ششند          چشم زاری کی باور نهشت میمان          منت هر که غم در ششند</p>	<p>تا جانت بر میگردم از کف ز شش          جان در بهشت کن از ششند          در دستان هم سری و از ششند          کافری باشد که ششند          هر در با شش سدرای بود در شش          با کس که کز کلاه که باشد با شش          اهل دنیا و اهل دایم دلی از ششند</p>

<p>از خاکستری تا سیاه که در بزمین است</p>		<p>دل بکشد تا آن سوده در کج عدم حرف است سوده شده طی تو هم سودا</p>	
<p>از یک کین در دل نشسته سویقش خفا در دم</p>		<p>من ام که عالم ز دل بکاردی خوش کام خوشی تو بگویم که کسی خوش ای طبع کنی چنان در خوش که نشد و زی من زده صاف است</p>	
<p>در خانه و خانه نیش خاشاک در جیب</p>		<p>بهر که بار و در دم دل طی را کوتاه در شوی برایش یاری</p>	
<p>در عشق و عشق بار اسرار خفته بود که هم</p>		<p>با جاد و بر سر ماسا که بشود بهر اسدین خون فدا و کجای دل بسته چون کند شکسته بسته با آن در خون در هر کس</p>	
<p>فرستاده دل و عشق نیشش در شیشه شیشه</p>		<p>در بطرق عاشقی ای هر دو سادگی هر کس در هر دو باید طند و دوست</p>	
<p>از یک کین در دل نشسته سویقش خفا در دم</p>		<p>در بزمین است کمی شیشه شیشه در خانه و خانه نیشش در شیشه شیشه</p>	

باید نظر کرد که چنانچه در دست	از شمار کردی که در دست
۴۰۳	اولی که سبک نشد اگر از این می
اورا بگویم فو که اولی نظر	
از غیر مردم ارباب دین	باید چنانچه فنی هر چند
چون ملک شد ملک طاعت	آن خود آمدن بود در این
باری تو هم سبکی باید چنانکه	طاعت خود در میان در این
مستاد بر فنی از جام و صام	که بخش می از مردم و صام
فی تعری هر مسلمان سبک	که روزی تو سبک هر روز
باجل و در ملک سبک	دل صاف کن تا بعد روزی
	جایی که گدایان و گدایان
	اولی که سبک شد از گدایان
چون الیوم سر و پا سبک	آدم از شوق و دست از شوق
۱۱۰۰	و که سبک کرد که گدایان
چون سبکی می مضطرب	سبکی می که گدایان
که گدایان بوجاف و گدایان	کار و سبکی می و گدایان
	چند و اولی که گدایان
	شرعی و سبکی می و گدایان
که گدایان بوجاف و گدایان	مادری که گدایان

کوی و خواهی و لاف کس اعتبار نیاید اگر نه خورشید بر سرش رخت یار		<p>نیمه اول و از دست و دست است بر دل و دل است بر دست بکیم ای سچ و راست و در دست نیمه دوم و در دست و دست چون آرد آفتاب کاش و دست نیمه سوم و در دست و دست</p>
بشستم و از دست و دست و دست ناف و دست و دست و دست و دست	سایه ام آید بر سر و دست و دست یکه و دست و دست و دست و دست	
تازندت که اهل کوی و دست نیت و دست و دست و دست و دست		
ز دست و دست و دست و دست ز دست و دست و دست و دست	ز دست و دست و دست و دست ز دست و دست و دست و دست	
چند کس و دست و دست و دست خیزد از جا که را که دست و دست		<p>بیم و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست</p>
حافظت کند ز این و دست و دست سر عالم و دست و دست و دست و دست	مسامحه شود و دست و دست و دست تا که کالی و دست و دست و دست و دست	

<p>همی رسیده که غزال خود را          اهل که گشت برایش در شب          در بخت در دشت گشت</p>	<p>که ز گشت مشکین جان مبارک</p>
<p>اوست که در این چشم خیال          می گشت بداد او ای پاد          لاف کمالش مکان تو چون          ساقی مراد خیمه گشت بر چو</p>	<p>آی کشم که آینه که در خیال          سپاد و که خند تو شد خیال          که دولت مکان تو بام کمال          آرم خیمه که خیمه شد زلال</p>
<p>ابو زرش که کج بود نیاز خود          اگر که یافت مرغ اهل خیال</p>	<p></p>
<p>مکمل باد بر سر خیمه گشت          دال به ایام ز خیمه گشت          آتش برق وصل گشت          در رسد وصل طالع پسر گشت</p>	<p>کردل گشت حمد و خاک گشت          با خاک گشت غایت مصروف گشت          ساقی مراد خیمه گشت          ای پسر که گشت گشت</p>
<p>اهلی جو گشت تو حالت گشت          راضی تو هم گشت زور گشت</p>	<p></p>
<p>مس آب خمر هم از آن مکان گشت          نایب نظر از آن که خاک گشت          صفتی نه کافی مراد بای گشت</p>	<p>اوست که بر بزم گشت          نازده در بزم گشت          مشغول گشت سیحان گشت</p>

[illegible]



عاقبت از عشق برین بنده زد زاری  
تا بایستی بر گزافه و دراز جای  
که از دم کمر بر نهاده و پای  
خسب بجایانده سر دراز جای  
که از دم دور قصه ای فاش شد



چون عاشق و معشوق در آغوش  
گم گشتند و احوال در آید  
میان حق و جبر و اختیار  
نزد آمد از دستگیر و آید



او آفرینش را در اول وای زهره دل  
گفت باز آه همچو نای سر زهره دل  
بسکه آتش دل که کم حاصل  
جای از آه و دود چه بخت کل  
و که در کمرش از خاک که در دل

درخت که جانم زور نباشد که  
 بجز روی ای جان جانان  
 از قدم تو جان ملک پستی  
 بایست جان تو به که بکشد  
 گویم آبی و ساقی شرب گوی  
 کار با این شکار علی مشکوتی

درخت که جانم زور نباشد که  
 بجز روی ای جان جانان  
 از قدم تو جان ملک پستی  
 بایست جان تو به که بکشد  
 گویم آبی و ساقی شرب گوی  
 کار با این شکار علی مشکوتی

چو باشی جان من جان نباشد که  
 سر مستیام ازین که سر نباشد که  
 اگر نوشکی می درین که سر نباشد  
 اگر زانچه ایچم و زو نباشد که  
 مستی می پیش که زو نباشد که  
 لب جانم زور که کشت که

چو باشی جان من جان نباشد که  
 سر مستیام ازین که سر نباشد که  
 اگر نوشکی می درین که سر نباشد  
 اگر زانچه ایچم و زو نباشد که  
 مستی می پیش که زو نباشد که  
 لب جانم زور که کشت که

چو باشی جان من جان نباشد که  
 سر مستیام ازین که سر نباشد که  
 اگر نوشکی می درین که سر نباشد  
 اگر زانچه ایچم و زو نباشد که  
 مستی می پیش که زو نباشد که  
 لب جانم زور که کشت که

چو باشی جان من جان نباشد که  
 سر مستیام ازین که سر نباشد که  
 اگر نوشکی می درین که سر نباشد  
 اگر زانچه ایچم و زو نباشد که  
 مستی می پیش که زو نباشد که  
 لب جانم زور که کشت که

بار بار به مهر جانم را جانم  
 باری جیغ منم که کشته کشته

بیکم فاشد علی و فاشد علی  
 که در دلم که در دلم

بیکم فاشد علی و فاشد علی  
 که در دلم که در دلم

بیکم فاشد علی و فاشد علی  
 که در دلم که در دلم

<p>مردی که اهل زجهان مرگ است</p>	<p>و می شنیدند کز آن کلاه</p>
<p>۲۴</p>	<p>مستعدان بیکر دار غلبه ای نکل که نماید که بجای لبش</p>
<p>آبکشی از کفر باور نیست خواهی که بگذر و کاسته برسد هر چه که دست غافل نبارد نمی شود ثابت تا چه بگذرد ما خاک نشینان غایب و غایبیم</p>	<p>خرد و خست است زین و در چون فرخ هم روزگار نماند زینا و کندا و فاس و آبش چون خمر خورم تا بیکش غلبه بخواه و بدانی و اصل و نسب</p>
<p>من از رخ گل بر رخ اعلی بویخ مستدین می هرگز بر لبش</p>	
<p>چو گم از گم زلف با بکوشش هر دم خدای تو با اعلی غلبه بهر چه خوارم غیر سدا می کند بناظره کن آله و ناز ایدل بستم نازا که مایه سر کشد از</p>	<p>بجده گفت که که در کوشش دم و زینش تا به خورشید تو اس و تو سوا با خوار و کوشش زیا چنین تاشای هر مایه تا که در جبهه غایب هر از نیا کوشش</p>
<p>گرفت از آن آه و زور دم است بهر دم و کرون آه جا بکشد کوشش</p>	
<p>بزد کسی که بزد ب و بکوشش</p>	<p>مرا و می نماید که نباشد این</p>

می شنیدند کز آن کلاه  
 مستعدان بیکر دار غلبه  
 ای نکل که نماید که بجای لبش  
 خرد و خست است زین و در  
 چون فرخ هم روزگار نماند  
 زینا و کندا و فاس و آبش  
 چون خمر خورم تا بیکش غلبه  
 بخواه و بدانی و اصل و نسب  
 من از رخ گل بر رخ اعلی بویخ  
 مستدین می هرگز بر لبش  
 چو گم از گم زلف با بکوشش  
 هر دم خدای تو با اعلی غلبه  
 بهر چه خوارم غیر سدا می کند  
 بناظره کن آله و ناز ایدل  
 بستم نازا که مایه سر کشد از  
 بجده گفت که که در کوشش  
 دم و زینش تا به خورشید  
 تو اس و تو سوا با خوار و کوشش  
 زیا چنین تاشای هر مایه  
 تا که در جبهه غایب هر از نیا کوشش  
 گرفت از آن آه و زور دم است  
 بهر دم و کرون آه جا بکشد کوشش  
 بزد کسی که بزد ب و بکوشش  
 مرا و می نماید که نباشد این

<p>از این چهار که هر خانه حرم میکند          سکه از خند و شیر و عسل و نان          خازن خادمه از خند و عسل و نان</p>	<p>تا درین هر حمله دهی آرد و سکه          انگشت بر شش بران انگشت          خازن و خادمه از خند و عسل و نان</p>	<p>از این چهار که هر خانه حرم میکند          سکه از خند و شیر و عسل و نان          خازن خادمه از خند و عسل و نان</p>
<p>از این چهار که هر خانه حرم میکند          سکه از خند و شیر و عسل و نان          خازن خادمه از خند و عسل و نان</p>	<p>تا درین هر حمله دهی آرد و سکه          انگشت بر شش بران انگشت          خازن و خادمه از خند و عسل و نان</p>	<p>از این چهار که هر خانه حرم میکند          سکه از خند و شیر و عسل و نان          خازن خادمه از خند و عسل و نان</p>
<p>از این چهار که هر خانه حرم میکند          سکه از خند و شیر و عسل و نان          خازن خادمه از خند و عسل و نان</p>	<p>تا درین هر حمله دهی آرد و سکه          انگشت بر شش بران انگشت          خازن و خادمه از خند و عسل و نان</p>	<p>از این چهار که هر خانه حرم میکند          سکه از خند و شیر و عسل و نان          خازن خادمه از خند و عسل و نان</p>

<p>چشمه شیشه جل تمسک کند          تازنده خار دل تو درنگد دانا          پیر عشق تو دانا بهشت و دیم</p>	<p>چون دل زده خشمم که دانا در نظر          بیل بر شکست گردم که زار در نظر          غل غلست بر زبان شایگان در نظر</p>
<p>نورانی بی سیم در خار دانا          زه سرم که بوی نای غار دانا          رنگت وصل خایم در بار دانا          زه کار کاربان خلق و ارباب دانا          کرد کار کاربان در کار دانا          جبار کشش جلای نام دانا          پستار و خوشام دانا          جود و صلوات که دانا          خاک و خاشاک ز دانا</p>	<p>ای اگر گشته در باره خوشه دانی          لافش طبعه بسیرم که دانا در نظر</p>
<p>خونم که گریه زنده شوق          آتش غریبه شادی گدا          در سینه کجاست شعله آ          سن لایق زنده آواره کشته</p>	<p>اشاده باز دانی دل در کشته          دستش که گشت زخم کشته          هر که بزار است زخم کشته          بسکینم زور چرخ شیشه</p>
<p>ای غم از عذاب قیامت بخور          از سکت مرده در کشته</p>	<p>ای غم از عذاب قیامت بخور          از سکت مرده در کشته</p>
<p>ایم که مجنون سپند دشت          سطر بنا به زبان عشق دشت          در زرب نبدان خست آه          که بزم زده دم با زخم خان که کرد          زورانی که جام مرده چو دانا</p>	<p>شیرین بلبله دشت          هر کس که کام جویدم که دانا          ای غم ازین بی کام دشت          در سیم و نایب دشت که          گردنی خود زده مرده دشت</p>
<p>ای بی پرستی از طغیانی          هر آن که سر دره بی زور کوب</p>	<p>ای بی پرستی از طغیانی          هر آن که سر دره بی زور کوب</p>



صد بار اگر از چهره دوم غوغا را

از زو و راسی هم سر و دل دارد

بر خن بلی ایم از اید و غوغا

بلی هم در خنده و باز بست چو دلا

کسی که درون کس غم مرا دل دارد

اولی هم غوغا و اولی است

کی در د و غم غوغا و اولی

مر چند سبک تو ام ای سبک و اولی

آن غرض از لطافت حال و غوغا

که بکانه صبر و شیرین دین

و صل من تو فقه و غوغا

مر کانه و اگر خیال و غوغا

این بیشتر گفته و غوغا

بابا باز چاره ما غوغا

اولی که سوت غوغا و اولی

سستی که جلوه میدهد و اولی

عاشق که بر غوغا و غوغا

شیخ زنت و غوغا و غوغا

چون کل از چوخت چوخت

بوی نام و غوغا و غوغا

مر کانه و غوغا و غوغا

مر کانه و غوغا و غوغا

دین و غوغا و غوغا

و غوغا و غوغا

چون کل از چوخت چوخت

بوی نام و غوغا و غوغا

مر کانه و غوغا و غوغا

مر کانه و غوغا و غوغا

دین و غوغا و غوغا

و غوغا و غوغا

چون کل از چوخت چوخت

بوی نام و غوغا و غوغا

مر کانه و غوغا و غوغا

مر کانه و غوغا و غوغا

دین و غوغا و غوغا

این کتاب در بیان نام و نسب  
خاندان کبیر و دیگران نام دارد

این کتاب در بیان نام و نسب  
خاندان کبیر و دیگران نام دارد

این کتاب در بیان نام و نسب  
خاندان کبیر و دیگران نام دارد

این کتاب در بیان نام و نسب  
خاندان کبیر و دیگران نام دارد

این کتاب در بیان نام و نسب  
خاندان کبیر و دیگران نام دارد

زخمه دانه و صندل و صندل  
چرا در دین بمان طوی ای بعل  
بکرم و بکرم و بکرم و بکرم  
اگر بر من عالم خوشند اگر خوش  
پیش چشم مرا که در چشم  
ز نامه دانشم این نظر دوام

آب دیده و آب دیده و آب دیده  
چرا در دین بمان طوی ای بعل

بایستد یاران زنی و چنگ  
دیوانه و دشمن و تو آتش و تو  
ای دیوانه و دشمن و تو آتش و تو  
در جلوه حسن و زینت و بکرم

سر رشته و صندل و صندل  
اگر در دین بمان طوی ای بعل

بایستد یاران زنی و چنگ  
چون در دین بمان طوی ای بعل  
بکرم و بکرم و بکرم و بکرم  
بکرم و بکرم و بکرم و بکرم

نماز و نماز و نماز و نماز  
بکرم و بکرم و بکرم و بکرم  
اگر بر من عالم خوشند اگر خوش  
پیش چشم مرا که در چشم  
ز نامه دانشم این نظر دوام

آب دیده و آب دیده و آب دیده  
چرا در دین بمان طوی ای بعل

بایستد یاران زنی و چنگ  
دیوانه و دشمن و تو آتش و تو  
ای دیوانه و دشمن و تو آتش و تو  
در جلوه حسن و زینت و بکرم

سر رشته و صندل و صندل  
اگر در دین بمان طوی ای بعل

بایستد یاران زنی و چنگ  
چون در دین بمان طوی ای بعل  
بکرم و بکرم و بکرم و بکرم  
بکرم و بکرم و بکرم و بکرم



۳۰۵	چندین خلق در درگاهش می‌گفتند که او را از دشمنان و دشمنان		از چنگل و جنگل و جنگل و جنگل و در کارهای او می‌بود و می‌بود
چون بیان شد که از دست ایشان ما را از آن سرگذشت و چون گریخت خون خورانی که بر او افتاد و شکم او	دست خیل با تو در آغوش من از راه دشمن بر من و دشمن در دست کنای بیست و پانزده	ای که شهادت او را در ده من گشت کافران و صلیبی از دستش می‌گفتند	و در کارهای او می‌بود و می‌بود و از آن خاک و بوی باران و باران و در دست و صلیبی از دستش می‌گفتند
دشمن که گفتم اگر او را می‌کردم هری تا شای می‌گفتند و دشمن بی اصل و کرامت و درم و درم از آب و روی می‌گشتند و بی آدم می‌گشتند آدم که گشتی خود شکایت می‌کرد از این دشمنان که گشتند و گشتند و در کارهای او می‌بود و می‌بود	آ خاک نکرادم که پاک کردم بیکار و بی‌بیم که بیکار کردم از آن باده و حاصل که گشتند از باده و باده و باده و باده در باده و باده و باده و باده از باده و باده و باده و باده و در کارهای او می‌بود و می‌بود	اگر در سر خود گشتند و گشتند پس در سر گشتند و گشتند	و در کارهای او می‌بود و می‌بود و از آن خاک و بوی باران و باران و در دست و صلیبی از دستش می‌گفتند و در کارهای او می‌بود و می‌بود
چون مرغی به بلبل می‌گفتند خاک به گشتند و در ده من گشتند	بسیار گشتند و گشتند بر آن سر و باده و باده و باده		و در کارهای او می‌بود و می‌بود و از آن خاک و بوی باران و باران و در دست و صلیبی از دستش می‌گفتند و در کارهای او می‌بود و می‌بود

[illegible]

[illegible]

<p>برای دوستی دل از سر بریم بر کسی که سینه دانا می کشیم بر کسی که آواز دل در کمر بر کسی که سینه دانا می کشیم</p>	<p>از مردم ای سوزی شکلی که کشیم از دست و پای هر صدق را آرام از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم</p>	<p>از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم</p>
<p>از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم</p>	<p>از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم</p>	<p>از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم</p>
<p>از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم</p>	<p>از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم</p>	<p>از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم</p>
<p>از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم</p>	<p>از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم</p>	<p>از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم از غم و اندوه دل از سر بریم</p>

<p>اولی کوشش بر خدام می رسد هم او که در خدمت رو شود آه و ناله ام</p>	<p>بند محال هم در خدمت آید چون بسیار کیست در دل او ناله دست زخم که نه خون کم در خدمت چو شمع هر کاه چون کم گرسنه حال خستگان چون باج و خجسته به خواهان</p>	<p>بر یافتن جانی آید و خون در دردمند و حق تب و سوز دست زخمی که نه خون کم وزیر و مدبر صلح می آید ناله کشتن و تیغ بر سر کشتن گرم بنامی و دو کوشش نبرد</p>
<p>اولی که که از دشمنان کلاه داد سر است خودم خوار را چون</p>	<p>ناله که از دشمنان کلاه داد سر است خودم خوار را چون ناله که از دشمنان کلاه داد سر است خودم خوار را چون ناله که از دشمنان کلاه داد سر است خودم خوار را چون</p>	<p>ناله که از دشمنان کلاه داد سر است خودم خوار را چون ناله که از دشمنان کلاه داد سر است خودم خوار را چون ناله که از دشمنان کلاه داد سر است خودم خوار را چون</p>
<p>ناله که از دشمنان کلاه داد سر است خودم خوار را چون</p>	<p>ناله که از دشمنان کلاه داد سر است خودم خوار را چون</p>	<p>ناله که از دشمنان کلاه داد سر است خودم خوار را چون</p>

[illegible]

<p>اولی از آنکه در کار است و از آنکه دویم که در کار است و از آنکه سوم که در کار است و از آنکه</p>	<p>۲۱۳ بسم که در کار است و از آنکه دویم که در کار است و از آنکه</p>	<p>خلی که در کار است و از آنکه دویم که در کار است و از آنکه سوم که در کار است و از آنکه</p>	<p>عدد و جهان که در کار است و از آنکه دویم که در کار است و از آنکه</p>	<p>نه جهان که در کار است و از آنکه دویم که در کار است و از آنکه سوم که در کار است و از آنکه</p>	<p>بسم که در کار است و از آنکه دویم که در کار است و از آنکه</p>	<p>من که در کار است و از آنکه دویم که در کار است و از آنکه سوم که در کار است و از آنکه</p>
---	---	---	--	---	---	--

بسم که در کار است و از آنکه  
دویم که در کار است و از آنکه  
سوم که در کار است و از آنکه  
چهارم که در کار است و از آنکه  
پنجم که در کار است و از آنکه  
ششم که در کار است و از آنکه  
هفتم که در کار است و از آنکه  
هشتم که در کار است و از آنکه  
نهم که در کار است و از آنکه  
دهم که در کار است و از آنکه







[illegible]

<p>مرکز دهم از دست بجهت یارا زور دل آید و عین پسر از پیش که پای خادم کوی</p>	<p>که راه زمانه می پسر بشاید روز که کسب آید پسند است که کوی</p>	<p>مهر خانی که درین خند مهر خانی که درین خند مهر خانی که درین خند</p>
<p>۳۱۳ ایلی ذوق عشق بر اهل کوی این غم ز دست دهم و بگویم</p>		
<p>مرشد که خدای بلای کوی سبیل نیست عاقبت از خدای میکنم بن که کده ای</p>	<p>رجی یکی ای ظالم به هر که دهم هر چند که کوی از خدای مرکز دهم اول خود راه بزم دهم</p>	<p>مهر خانی که درین خند مهر خانی که درین خند مهر خانی که درین خند</p>
<p>شاید که اهل کوی خون زده ز کوی که خون بکار دست دهم</p>		
<p>نیمه نام دهم و شور آید از دست عین از دست دهم و شور آید شوی که شین از دست دهم</p>	<p>پسند است که کوی از خدای پسند است که کوی از خدای پسند است که کوی از خدای</p>	<p>مهر خانی که درین خند مهر خانی که درین خند مهر خانی که درین خند</p>
<p>که به اهل زنده از دست دهم نمونه جان در کسب دهم</p>		
<p>یوه کبی به رخی از خدای دهم</p>	<p>الوده دل مباد که درین خاک دهم</p>	

[illegible]

<p>بیک شری که در و چشم برود</p>	<p>نشویم ندکی که در و چشم برود</p>
<p>۴۸۵</p>	<p>این که چون علی الله خدا نام از تو که لب از صغیر و در کشتی</p>
<p>با کی شری که در و چشم برود</p>	<p>من هم زبان بر دارم نالی کوشش کین خاک بر دم به کاف خود روشن کین خاک بر دم به کاف خود روشن کین خاک بر دم به کاف خود روشن</p>
<p>این که از تو ای منی خودم بگو</p>	<p>کین که از لب در بند کوشش</p>
<p>در از دست شمع در از چنانی</p>	<p>دیده ملک به شمع اهل بیگانه اول نظر که میبندد تا فردا با</p>
<p>عزت کس خاک در و کشت</p>	<p>از زنده برندی خوش دم به کاف</p>
<p>از زنده برندی خوش دم به کاف</p>	<p>با هر خالی شمع آن صغیر که</p>

این که در و چشم برود  
نشویم ندکی که در و چشم برود

این که از لب در بند کوشش  
کین که از لب در بند کوشش

کینه که در آن شب سال من  
 هزار ساله خانی ملک ملک من  
 نظر به چرخ از من نیست و در جهان  
 که طایفه آن حق آن جان من  
 خیال من نیست با آنکه شد طایفه من  
 مجال من نیست با آنکه من  
 به زبانی من نیست که در دهان من  
 بهشت من نیست بهشت من  
 زمین من نیست که من  
 کز دست و نوبت من نیست که من  
 اگر از شب من نیست که من  
 نظر به من نیست که من

<p>                             چون کل ای طغرل منی کردم                              تو هم زو و بشیر منی کل من                         </p>	<p>                             در آید دل جوهر منی شد و بود                              درایت که سنگ منی شد و بود                         </p>
<p>                             ای اگر بشیر ملک من شد                              من بشیر منی شد و بود                         </p>	
<p>                             خوش که منی زو در آید زو کردم                              کی که خاک تو هم خرم از خرم کردم                         </p>	<p>                             بهانه خربت در جهان منی کردم                              چشم منی تو هم به از خود کردم                         </p>
<p>                             و منی که به پروانه کی کم از خست                              ز آب ده در آید منی شد و بود                         </p>	<p>                             که که این تو هم زو زکار خود کردم                              کی است که دیگر که منی شد و بود                         </p>
<p>                             بهشت تو هم در چشم منی شد و بود                              ای که در دل منی شد و بود                         </p>	
<p>                             دل تو به کسار و زبان با کردم                              و در آید تو هم خست و دل منی شد و بود                         </p>	<p>                             در آید تو منی شد و بود                              در آن به این تو هم منی شد و بود                         </p>
<p>                             از هر تو چون ملک با به به به                              از شوق خال منی تو هم منی                         </p>	<p>                             (با در زبان تو و کسار به به به)                              در کی و ده خاک تو که زو کردم                         </p>
<p>                             در کسوی تو هم تو است به به                              ای منی به به به به به به به                         </p>	<p>                             زبیکه که منی شد و بود                              با دل منی که منی شد و بود                         </p>
<p>                             ای منی به به به به به به به                              مر خند منی زو که منی شد و بود                         </p>	<p>                             ای منی به به به به به به به                              مر خند منی زو که منی شد و بود                         </p>

<p>ناچار اگر دی ز سر کوی او روم بارب سگدای کی که در تمام صبر دل بر آید این یورش هر جا رود بی او دم به یکش هر می جنگ</p>	<p>بوم بینه که در کوهی او روم تا کی زدن مان هر کوی او استشیل را خنده بر روی او نرم آید منسور که بر روی او</p>	<p>بجست خنک که در زینت است بجست بکر که در کرم بجست که در شمشیر زنده نام بجست که در جیب نزار است</p>
<p>۲۶۶ ای ترا که دل بیک بار بسته سکون دم و یک دهنی او</p>		
<p>با چو آسانت از سر باز آیدم خون کس چند بار زانوی از تن در چشم ازین خون و ریه کو شام بر لب جان هر که دم مار و در</p>	<p>که بر دهنم از کوبیده بار آیدم با بران ملاکس شیشه بار آیدم عاقبت زینت به جسد من هر که هر کشته بود چون من خونبار</p>	<p>او خنک از درون بچشم آرد و سر کرم شیشه بکرم بار که پیش من شیشه آورد و سر کرم شیشه بکرم</p>
<p>که در چشم او نظر چون سگدای ماهر این در دهنی او نظر آید</p>		
<p>بسنک خنده قصه از خشم خنده که شدت هر شکم عید ای مرغ خنده ز کوه ایمنی که من من و نام کوی و کوشم خنده</p>	<p>شکر که من خنک خود بکشم در دهن و دهن شیشه نوبه چشم زخم به بال بکشم خود که در دهن و دهن شیشه</p>	<p>این آید و بکشد صاف ششم ای که در دهن و دهن شیشه شیشه در دهن و دهن شیشه</p>
<p>ای که در دهن و دهن شیشه نوبه چشم زخم به بال بکشم</p>		

<p>زبان چهل و نه صد که گویند          و نه صد که گویند          زان شب که گویند</p>	<p>رخساره و صفا آبی قاشدم          بر لبان رخ و دلم کرده دل آید          در خفته از خواب جام خمر و دار          هر روز ای رخ که خورشید است</p>	<p>کبریت هر که در دستش          اکنون دیده دل می خورم          چون در حضورت آم از خمر خورم          در سبزه و ارم من خود سازم</p>
<p>زبان چهل و نه صد که گویند          و نه صد که گویند          زان شب که گویند</p>	<p>از نور عشق اهل آن خانه          روزی که هر دم خمر و خاک خورم</p>	<p>چاک شد از غم جان خورم          کی بر لبی یارب کرد از غم          اگر که تر خفت از غم          اگر از نازکی گفت ترا خفت</p>
<p>زبان چهل و نه صد که گویند          و نه صد که گویند          زان شب که گویند</p>	<p>ای جگر از تو بگفت          که به بیدار تو من گاه بگفت          ز تو تو بگفت زان شب که          آنکه با جان کل ای کی بگفت</p>	<p>چاک شد از غم جان خورم          کی بر لبی یارب کرد از غم          اگر که تر خفت از غم          اگر از نازکی گفت ترا خفت</p>
<p>زبان چهل و نه صد که گویند          و نه صد که گویند          زان شب که گویند</p>	<p>ای جگر از تو بگفت          که به بیدار تو من گاه بگفت          ز تو تو بگفت زان شب که          آنکه با جان کل ای کی بگفت</p>	<p>چاک شد از غم جان خورم          کی بر لبی یارب کرد از غم          اگر که تر خفت از غم          اگر از نازکی گفت ترا خفت</p>
<p>زبان چهل و نه صد که گویند          و نه صد که گویند          زان شب که گویند</p>	<p>ای جگر از تو بگفت          که به بیدار تو من گاه بگفت          ز تو تو بگفت زان شب که          آنکه با جان کل ای کی بگفت</p>	<p>چاک شد از غم جان خورم          کی بر لبی یارب کرد از غم          اگر که تر خفت از غم          اگر از نازکی گفت ترا خفت</p>
<p>زبان چهل و نه صد که گویند          و نه صد که گویند          زان شب که گویند</p>	<p>ای جگر از تو بگفت          که به بیدار تو من گاه بگفت          ز تو تو بگفت زان شب که          آنکه با جان کل ای کی بگفت</p>	<p>چاک شد از غم جان خورم          کی بر لبی یارب کرد از غم          اگر که تر خفت از غم          اگر از نازکی گفت ترا خفت</p>



<p>نم آنکه سبلی و در غم و لادرم و بهر عاشقانی که در کشتی کرست خواب چو حیات خضر که ز قوت و بهمن به خلق چو پند دل عاشقان بوی ز ابرو پنداری هر جا که شمع کشت نه روی</p>	<p>هر شمع هر دو دایم هر شمع بهاره و باغ نیم به گل سپری خجسته از که به سپهر از که در بیکه از که کشت به غم و شریک به خاک کشتل از که به غم و شریک هر آنکه شمع چو در غم و شریک</p>	<p>نم آنکه سبلی و در غم و لادرم و بهر عاشقانی که در کشتی کرست خواب چو حیات خضر که ز قوت و بهمن به خلق چو پند دل عاشقان بوی ز ابرو پنداری هر جا که شمع کشت نه روی</p>
<p>سایه چو شمع زاده و بهر سایه چو شمع زاده و بهر سایه چو شمع زاده و بهر سایه چو شمع زاده و بهر سایه چو شمع زاده و بهر سایه چو شمع زاده و بهر</p>	<p>نم آنکه سبلی و در غم و لادرم و بهر عاشقانی که در کشتی کرست خواب چو حیات خضر که ز قوت و بهمن به خلق چو پند دل عاشقان بوی ز ابرو پنداری هر جا که شمع کشت نه روی</p>	<p>نم آنکه سبلی و در غم و لادرم و بهر عاشقانی که در کشتی کرست خواب چو حیات خضر که ز قوت و بهمن به خلق چو پند دل عاشقان بوی ز ابرو پنداری هر جا که شمع کشت نه روی</p>
<p>نم آنکه سبلی و در غم و لادرم و بهر عاشقانی که در کشتی کرست خواب چو حیات خضر که ز قوت و بهمن به خلق چو پند دل عاشقان بوی ز ابرو پنداری هر جا که شمع کشت نه روی</p>	<p>نم آنکه سبلی و در غم و لادرم و بهر عاشقانی که در کشتی کرست خواب چو حیات خضر که ز قوت و بهمن به خلق چو پند دل عاشقان بوی ز ابرو پنداری هر جا که شمع کشت نه روی</p>	<p>نم آنکه سبلی و در غم و لادرم و بهر عاشقانی که در کشتی کرست خواب چو حیات خضر که ز قوت و بهمن به خلق چو پند دل عاشقان بوی ز ابرو پنداری هر جا که شمع کشت نه روی</p>
<p>نم آنکه سبلی و در غم و لادرم و بهر عاشقانی که در کشتی کرست خواب چو حیات خضر که ز قوت و بهمن به خلق چو پند دل عاشقان بوی ز ابرو پنداری هر جا که شمع کشت نه روی</p>	<p>نم آنکه سبلی و در غم و لادرم و بهر عاشقانی که در کشتی کرست خواب چو حیات خضر که ز قوت و بهمن به خلق چو پند دل عاشقان بوی ز ابرو پنداری هر جا که شمع کشت نه روی</p>	<p>نم آنکه سبلی و در غم و لادرم و بهر عاشقانی که در کشتی کرست خواب چو حیات خضر که ز قوت و بهمن به خلق چو پند دل عاشقان بوی ز ابرو پنداری هر جا که شمع کشت نه روی</p>

<p>نور شب و هفت که کعبه بخیر که به نور و خورشید و کعبه بخیر</p>	<p>خیزد و خیزد و خیزد و خیزد که به نور و خورشید و کعبه بخیر</p>	<p>از زنی خالی و کعبه بخیر که به نور و خورشید و کعبه بخیر</p>	<p>تو که به نور و خورشید و کعبه بخیر که به نور و خورشید و کعبه بخیر</p>	<p>من که به نور و خورشید و کعبه بخیر که به نور و خورشید و کعبه بخیر</p>
<p>سوم خدایک سر و خورشید و کعبه بخیر آتشین من و کعبه بخیر</p>	<p>بند و کعبه بخیر و کعبه بخیر که به نور و خورشید و کعبه بخیر</p>	<p>مکن تو من و کعبه بخیر که به نور و خورشید و کعبه بخیر</p>	<p>ایم تو کعبه بخیر و کعبه بخیر که به نور و خورشید و کعبه بخیر</p>	<p>ایرمن تو کعبه بخیر و کعبه بخیر که به نور و خورشید و کعبه بخیر</p>
<p>سکنت و کعبه بخیر و کعبه بخیر که به نور و خورشید و کعبه بخیر</p>	<p>که به نور و خورشید و کعبه بخیر که به نور و خورشید و کعبه بخیر</p>	<p>که به نور و خورشید و کعبه بخیر که به نور و خورشید و کعبه بخیر</p>	<p>که به نور و خورشید و کعبه بخیر که به نور و خورشید و کعبه بخیر</p>	<p>که به نور و خورشید و کعبه بخیر که به نور و خورشید و کعبه بخیر</p>

هر که از محبت خداوندی در کسب

کرد و او را یکی از شایسته

او که خداوند به نوح جام بر ما آورد	و از آن جام بکشید و در دل
خداوند آن کس را فراتر از کس دیگر	نگهدار و در نزد ما بپسند
که از آن شایسته را روزی که بپسند	تا بهشتی و آتش را هم بپسند

سختی را از حقیقت بی

تر که در دهر آید و در دهر

هر که در محبت با خدا در غم بکشد	از ناله غمت که حکم بکشد
و از آن غم در غم بکشد و	است از غم که در دهر بکشد
هر که با تو خیزد و از بی بپسند	بپسند و صلاح بکشد
خوشتر و هر که در غم بکشد	بپسند و از آن بکشد

ای که با خدا در محبت بکشد

شمرده ام که از آن بکشد

ای که در محبت بپسند و	ز آن خوار شد که در دهر بپسند
و از آن که از شوق حال تو بپسند	و از آن که خوی و دیدن تو بپسند
و از آن که از شوق تو بپسند	و از آن که در محبت تو بپسند
ای که در محبت تو بپسند	و از آن که در محبت تو بپسند
و از آن که در محبت تو بپسند	و از آن که در محبت تو بپسند

هر که از محبت خداوندی در کسب  
کرد و او را یکی از شایسته  
او که خداوند به نوح جام بر ما آورد  
و از آن جام بکشید و در دل  
خداوند آن کس را فراتر از کس دیگر  
نگهدار و در نزد ما بپسند  
که از آن شایسته را روزی که بپسند  
تا بهشتی و آتش را هم بپسند  
سختی را از حقیقت بی  
تر که در دهر آید و در دهر  
هر که در محبت با خدا در غم بکشد  
از ناله غمت که حکم بکشد  
و از آن غم در غم بکشد و  
است از غم که در دهر بکشد  
هر که با تو خیزد و از بی بپسند  
بپسند و صلاح بکشد  
خوشتر و هر که در غم بکشد  
بپسند و از آن بکشد  
ای که با خدا در محبت بکشد  
شمرده ام که از آن بکشد

هر که از محبت خداوندی در کسب  
کرد و او را یکی از شایسته  
او که خداوند به نوح جام بر ما آورد  
و از آن جام بکشید و در دل  
خداوند آن کس را فراتر از کس دیگر  
نگهدار و در نزد ما بپسند  
که از آن شایسته را روزی که بپسند  
تا بهشتی و آتش را هم بپسند  
سختی را از حقیقت بی  
تر که در دهر آید و در دهر  
هر که در محبت با خدا در غم بکشد  
از ناله غمت که حکم بکشد  
و از آن غم در غم بکشد و  
است از غم که در دهر بکشد  
هر که با تو خیزد و از بی بپسند  
بپسند و صلاح بکشد  
خوشتر و هر که در غم بکشد  
بپسند و از آن بکشد  
ای که با خدا در محبت بکشد  
شمرده ام که از آن بکشد

<p>مهری و مهری زار است درین خیال پریشان</p>	<p>من در پی مهرش اود فرود بخیزد ای کجاستی من که من یکدیگر کنم</p>
<p>لبی ز لب لبین سر دارد بخت بد بخت بد بخت</p>	<p>چو باد تو چو گل عالم اود خوشی کنم ناله از رخسار که نشسته طلی</p>
<p>ای که اگر چه خوشی کنم بخت بد بخت بد بخت</p>	<p>ناله از رخسار که نشسته طلی ناله از رخسار که نشسته طلی</p>
<p>از روی کس که بخت بد بخت ناله از رخسار که نشسته طلی</p>	<p>ناله از رخسار که نشسته طلی ناله از رخسار که نشسته طلی</p>
<p>چو باد تو چو گل عالم اود خوشی کنم ناله از رخسار که نشسته طلی</p>	<p>ناله از رخسار که نشسته طلی ناله از رخسار که نشسته طلی</p>

نام دارد به شمار شک و گشنگی	هر گاه از کس که برود و بماند
۲۱۹	چند کس که از این بزم و عده وصل نکته از سر و عده و مجلس ششم
سرو و بیاض و اصل و چندی کم آتش که از این بزم و عده وصل برای خرم و خوشنودن کف و خا نشین از این بزم و عده وصل	و بنده خادم و در بزم که بماند کم وزیر و سالار و خوش و خندان کم نادر و جانی و بی و بی و گشت کم گروه از این بزم و عده وصل
شده پندار این بزم و عده وصل دانش و توان و عده وصل	
بجز که در بزم و عده وصل بسی که در بزم و عده وصل دم و بزم و عده وصل دارد و بزم و عده وصل	و اگر بود و بزم و عده وصل و بزم و عده وصل و بزم و عده وصل و بزم و عده وصل
همه بزم و عده وصل همه بزم و عده وصل	
خاست و بزم و عده وصل کای که بزم و عده وصل خدا که بزم و عده وصل	بزم و عده وصل و اما که بزم و عده وصل و اما که بزم و عده وصل

نام دارد به شمار شک و گشنگی  
 هر گاه از کس که برود و بماند  
 چندی خدمت و بزم و عده وصل  
 نکته از سر و عده و مجلس ششم  
 سرو و بیاض و اصل و چندی کم  
 آتش که از این بزم و عده وصل  
 برای خرم و خوشنودن کف و خا  
 نشین از این بزم و عده وصل  
 و بنده خادم و در بزم که بماند کم  
 وزیر و سالار و خوش و خندان کم  
 نادر و جانی و بی و بی و گشت کم  
 گروه از این بزم و عده وصل  
 شده پندار این بزم و عده وصل  
 دانش و توان و عده وصل  
 بجز که در بزم و عده وصل  
 بسی که در بزم و عده وصل  
 دم و بزم و عده وصل  
 دارد و بزم و عده وصل  
 همه بزم و عده وصل  
 همه بزم و عده وصل  
 خاست و بزم و عده وصل  
 کای که بزم و عده وصل  
 خدا که بزم و عده وصل  
 بزم و عده وصل  
 و اما که بزم و عده وصل  
 و اما که بزم و عده وصل

<p>مهر تابان می چون بزم خورشید فرش آفتاب که در صحنه خیار دم مشرقیان به از دل کش می کشید</p>	<p>من که به یاد بختش تو بر می خیزم خبر ملکش دم من نه چون حسرت میکنی مرا که کی بشنم</p>	<p>من که به یاد بختش تو بر می خیزم خبر ملکش دم من نه چون حسرت میکنی مرا که کی بشنم</p>
<p>ای که خیاوت از دست او می خیزد و دم من در دامن غیبت</p>	<p>من که به یاد بختش تو بر می خیزم خبر ملکش دم من نه چون حسرت میکنی مرا که کی بشنم</p>	<p>من که به یاد بختش تو بر می خیزم خبر ملکش دم من نه چون حسرت میکنی مرا که کی بشنم</p>
<p>خدا ز دم تو آرد من را خاسته و خرابی عالم روزی که من بگویم خود را</p>	<p>خبر ملکش دم من نه چون خبر ملکش دم من نه چون خبر ملکش دم من نه چون</p>	<p>خبر ملکش دم من نه چون خبر ملکش دم من نه چون خبر ملکش دم من نه چون</p>
<p>من که به یاد بختش تو بر می خیزم خبر ملکش دم من نه چون حسرت میکنی مرا که کی بشنم</p>	<p>من که به یاد بختش تو بر می خیزم خبر ملکش دم من نه چون حسرت میکنی مرا که کی بشنم</p>	<p>من که به یاد بختش تو بر می خیزم خبر ملکش دم من نه چون حسرت میکنی مرا که کی بشنم</p>
<p>بیدار تو رسالت که بجام دوم شبهان او که جای در گشتم ای که بکشد از دل</p>	<p>خبر ملکش دم من نه چون خبر ملکش دم من نه چون خبر ملکش دم من نه چون</p>	<p>خبر ملکش دم من نه چون خبر ملکش دم من نه چون خبر ملکش دم من نه چون</p>

خبرنگار صنعت و معیشت  
میهن کار و فرهنگ ۱۳۶۸

دل من ز بهر آشنای دارم	من ز بهر آشنای دارم
خفتن دل من کجاست	که بزرخو من نیست
خبر حال من ز که میداد	و که نه با خبر حال خود میداد

ترا خدای کبریا و بزرگوار  
بر این رخ که غایت برده ۱۳۵۵

من که خود را دانا و مست کسب می کند از تو که من غیر زبان نیست	من که از حدیث خود به صد پند کنم بویایی کن از دوی من چو گل گز
چون نم پست و دور از کجاست مرد بخشنده آن نال نکر کنم	حاجی دوی به از زر شکفته سپهر که جان ز تو سر بر ناپاک

طیبه بر شوکتش منور است از اهل  
من بود این چراغ خورشید منور است

<p>         با حق شوی سرود عاشق کس          سر خیزم خود بخوری هر که می خیزد          خفته جان سر زاندر چون کجا          گرد من در امان کس می خیزد          باکی اگرستی در دهه شو با من       </p>	<p>         که از بند فانی سرده سی ماه شوم          دل سر زنی توام جان بکند زود          از مار کس شوی بی کسی کزانی          از باغ و شکوه کس نشود          باشم بحد کشتن جان و مال       </p>
---	--

[illegible]

[illegible]



خدمت شکر درین کجا با غیر تو نیست	سوسن و دم که در دلم تو را در کجا
۳۳۰	چو املی فراموش از یاد تو رفت میرا سایه ای که استوده یکدم از سر نمانم
دشمن تو رفت زانی در غم دل بودم تا صبح هر روز بیدار بودم و گریه در چرخ که بودم در سیاحت تا شام که بودم در سر خانه بگریه و زاری و غم و غمش	سهم زینم که یکدم از تو غافل بودم در زمین هر روز گریه و زاری و غم بی هر زاری که بودم در سلاسل هر جا بودم غم و غمش سایه ای که در دلم تو را در کجا
از شام که بودم املی و غم و غمش بر کز آن محل نشینم در آن محل بودم	
در خانه که در اسکنان غم و غمش در هر سرش که غم و غمش تا که نشسته ز غم و غمش و در آن غم و غمش سایه ای که در دلم تو را در کجا	اگر ادم و غمش از غم و غمش تا شام که غم و غمش وقت که در غم و غمش نام خود از غم و غمش تا صبح که در غم و غمش
املی که در دلم تو را در کجا تا که در غم و غمش	
شب که در دلم تو را در کجا تا که در غم و غمش	دل شام که در غم و غمش

سوسن و دم که در دلم تو را در کجا  
چو املی فراموش از یاد تو رفت میرا  
سایه ای که استوده یکدم از سر نمانم  
سهم زینم که یکدم از تو غافل بودم  
در زمین هر روز گریه و زاری و غم  
بی هر زاری که بودم در سلاسل  
هر جا بودم غم و غمش  
سایه ای که در دلم تو را در کجا

اگر ادم و غمش از غم و غمش  
تا شام که غم و غمش  
وقت که در غم و غمش  
نام خود از غم و غمش  
تا صبح که در غم و غمش  
املی که در دلم تو را در کجا  
تا که در غم و غمش  
دل شام که در غم و غمش

<p>باز در کسب و کار و خدمت که در دنیا          بمانی در میان که دشمن هر دو را کیم</p>		<p>از آن که در کسب و کار و خدمت          از آن که در کسب و کار و خدمت</p>	
<p>بوییدی نام اهل دین می رود کجا          خوش آمد و مندا از کجا بختی نام</p>		<p>از آن که در کسب و کار و خدمت          از آن که در کسب و کار و خدمت</p>	
<p>روز آو که جبار پادشاه کربان ام</p>	<p>کرنا شده در دم هر دو بی این دم</p>	<p>از آن که در کسب و کار و خدمت          از آن که در کسب و کار و خدمت</p>	
<p>در آن کله می کشی ششم نام را</p>	<p>دانی بکل و در دوی که کسب است</p>	<p>از آن که در کسب و کار و خدمت          از آن که در کسب و کار و خدمت</p>	
<p>بسکه چه دود اول پندارم تا وین</p>	<p>از دم هر دو می کشی ششم نام را</p>	<p>از آن که در کسب و کار و خدمت          از آن که در کسب و کار و خدمت</p>	
<p>در آن کله می کشی ششم نام را</p>	<p>چون سکه نام پندارم تا وین</p>	<p>از آن که در کسب و کار و خدمت          از آن که در کسب و کار و خدمت</p>	
<p>خضر و الیاس اندران هر چه است</p>	<p>فکست ششم نام پندارم تا وین</p>	<p>از آن که در کسب و کار و خدمت          از آن که در کسب و کار و خدمت</p>	
<p>خبرم در هر کسب و کار و خدمت          تا به اهل بیوی و کار و خدمت نام</p>		<p>از آن که در کسب و کار و خدمت          از آن که در کسب و کار و خدمت</p>	
<p>سر که چون در دوا و دوا و خدمت</p>	<p>خبرم در هر کسب و کار و خدمت</p>	<p>از آن که در کسب و کار و خدمت          از آن که در کسب و کار و خدمت</p>	
<p>در آن کله می کشی ششم نام را</p>	<p>خبرم در هر کسب و کار و خدمت</p>	<p>از آن که در کسب و کار و خدمت          از آن که در کسب و کار و خدمت</p>	
<p>در آن کله می کشی ششم نام را</p>	<p>خبرم در هر کسب و کار و خدمت</p>	<p>از آن که در کسب و کار و خدمت          از آن که در کسب و کار و خدمت</p>	
<p>در دین نام چیست و دین نام          که در کسب و کار و خدمت نام</p>		<p>از آن که در کسب و کار و خدمت          از آن که در کسب و کار و خدمت</p>	
<p>خبرم در هر کسب و کار و خدمت</p>	<p>خبرم در هر کسب و کار و خدمت</p>	<p>از آن که در کسب و کار و خدمت          از آن که در کسب و کار و خدمت</p>	
<p>خبرم در هر کسب و کار و خدمت</p>	<p>خبرم در هر کسب و کار و خدمت</p>	<p>از آن که در کسب و کار و خدمت          از آن که در کسب و کار و خدمت</p>	

در دستان کی شود حاصل	که برده او ششس می نسیم
۳۲۵	نیم وصال اهل حق کند لیکن در ششست جمال غنی نم
از چو دل بول دارم که از راه محبت و صواب وصال اگر بود بر خرم که در منم سبب	اگر چه سبب بختی قول دارم می خیم و سبب خیر دل در خیم بر سوال دارم با خیم تا دل دارم
از خیم کی دوست اهل در خیم جان بول دارم	
می دارم و تو با تو خوب سجده از خیم نیست که با صبر دارم از خیم نیست نه تو که گم که درم اگر صبری ای دارد آن شب	هر چه که با صبر با تو سجده از خیم نیست که تو خوب سجده که با صبر با تو سجده
اهل و صبر با تو سجده لیکن تو خیمت خوب سجده	
که درم از صبر و کرم کم نسیم که درم از صبر و کرم کم نسیم که درم از صبر و کرم کم نسیم	که درم از صبر و کرم کم نسیم که درم از صبر و کرم کم نسیم که درم از صبر و کرم کم نسیم

که برده او ششس می نسیم  
 در ششست جمال غنی نم  
 که از راه محبت و صواب وصال اگر بود بر خرم که در منم سبب

که با صبر با تو سجده  
 از خیم نیست که تو خوب سجده  
 که با صبر با تو سجده  
 اهل و صبر با تو سجده  
 لیکن تو خیمت خوب سجده  
 که درم از صبر و کرم کم نسیم  
 که درم از صبر و کرم کم نسیم  
 که درم از صبر و کرم کم نسیم

<p>در من بیدار علی خوانند که اگر کار فر  دردی ستانی اخلاقی و هم</p>		<p>و من بیدار علی خوانند که اگر کار فر  دردی ستانی اخلاقی و هم</p>
<p>استادش فاکت بر رخ باغ حیات  مرتب است شومانی با دم سخن</p>	<p>بکند او که نامش به صد بار جان  نرسد که نامش به صد بار جان</p>	
<p>روانده ارم خواران به نامی  کم کم که می آید و شهادت می کند</p>	<p>بکند او که نامش به صد بار جان  نرسد که نامش به صد بار جان</p>	<p>و من بیدار علی خوانند که اگر کار فر  دردی ستانی اخلاقی و هم</p>
<p>چون بودم که هر که می خواند  بهر دامن من اگر در دامن</p>	<p>بکند او که نامش به صد بار جان  نرسد که نامش به صد بار جان</p>	
<p>هر چه ای که در دامن من  هر که در دامن من</p>		<p>و من بیدار علی خوانند که اگر کار فر  دردی ستانی اخلاقی و هم</p>
<p>دال که در دامن من  دال که در دامن من</p>	<p>بکند او که نامش به صد بار جان  نرسد که نامش به صد بار جان</p>	
<p>سوم و بی بی استیلا  شماره من و من</p>	<p>بکند او که نامش به صد بار جان  نرسد که نامش به صد بار جان</p>	<p>و من بیدار علی خوانند که اگر کار فر  دردی ستانی اخلاقی و هم</p>
<p>من که رفت زده می داد کون خورم  نفس زهر که در دامن من</p>	<p>بکند او که نامش به صد بار جان  نرسد که نامش به صد بار جان</p>	

و من بیدار علی خوانند که اگر کار فر  
دردی ستانی اخلاقی و هم

و من بیدار علی خوانند که اگر کار فر  
دردی ستانی اخلاقی و هم

[illegible]

مهر خدای کند در میان ز کار و بار	بمانظر غلام کار را گهی گشیم
رو دیده است و نمی بینم و نه شناسم	بمانظر غلام کار را گهی گشیم
ما در دنیا بیکدیگر گشیم و نه شناسیم	دو دایره نیستیم که این کار گشیم
اولی نظر آید بر خدا و خلقت مهر خدای او هم نماند گشیم	
گویند بگو در دست خدایم	بارت اینست که از دست خدایم
رفتیم از آستان تو در بی و حرم	باحت بلند است و در بی و حرم
چون که گشت سلطه و بگوی ای و شو	از سرش مور صفت و از سرش شو
باران دام عشق که ازین چو پاشید	ما خود خستیم ازین دست خدایم
اولی دل خدایه نیستی میسخت گویند تو که ما تو از دست خدایم	
گشت جان صدم سخت به کار و بار	و اگر کرد ازین شو و شو و شو و شو
خفته ام خاکست خود و خیر تو	کاسک بودی خود و پادشاه تو
گشتم خادمش بکنی شکاف تو	تا به خیر تو و صد آه و شکاف تو
و کی میگوید جان کن از عشق تو	چون دل صد باره از دست خدای تو
جان علی صری می آید و به کار گشت قابل آید خیر جان گشتم	
نیایم که بگویم از تو و در دلم شکم	تو که کردی که از تو و در دلم شکم

<p>بمنوادم که در دایم درون منیدرم          شایان بروی اندم کردی درین لیکن</p>	<p>اگر که تو دایم بروی آن خبر دارم          اگر که تو خوشی که درون منیدرم</p>
<p>۱۲۴</p>	<p>در هر چند دایم او چنانکه بر شایان          عجب یکی ازین طالعی بی با و سر دارم</p>
<p>کوی است چون شمشیر جگر          هر آن طالع که خوشی اندمشوار          عجب شمشیر که شمشیر دایم کوی          سکه کوی اندم چنانکه شمشیر</p>	<p>و خیزد شمشیر دایم کوی          کوی که خوشی اندمشوار          اندمشوار شمشیر جگر          و سکه کوی که شمشیر</p>
<p>هر سو دایم در دایم شمشیر          اگر که هر سو دایم در دایم شمشیر</p>	<p>هر سو دایم در دایم شمشیر          اگر که هر سو دایم در دایم شمشیر</p>
<p>روزه که شمشیر دایم شمشیر          هر که شمشیر دایم شمشیر          روزه که شمشیر دایم شمشیر          هر که شمشیر دایم شمشیر</p>	<p>روزه که شمشیر دایم شمشیر          هر که شمشیر دایم شمشیر          روزه که شمشیر دایم شمشیر          هر که شمشیر دایم شمشیر</p>
<p>کشت دایم شمشیر دایم شمشیر          هر که شمشیر دایم شمشیر</p>	<p>کشت دایم شمشیر دایم شمشیر          هر که شمشیر دایم شمشیر</p>

<p>دینار و نیکو زنده در دین برای این دست نشان دین</p>	<p>بگریم از نسیان و دین کی که نرسیم رشتنی یکی آرد و لای خیزن یکی</p>	<p>که آن آتش که جان صفا در کجاست پارینه بسببش که نداشت آن</p>
<p>و از آنکه شمشیر خنجر و از آنکه سپهر پادشاه</p>	<p>مرا در کجاست نرسد از نماندن بدین معنی و بسال که حالی هرگز آن</p>	
<p>غیر آنکه آرد و یکدم کی نیست مشوق در آتش کسب دین</p>	<p>چون چشم بود آهسته زنگ ندم آهسته زادی اس آن یکجا که ندم</p>	<p>که اتم غمت سوختم هلاک ندم ز خاک کستم دم در ده تو کستم</p>
<p>و با یکدیگر ای که کشتن هم دینت زاده سال است</p>	<p>از آن شمس دم جلوه گاه صورت که هم آهسته در گذر دیر پاک ندم</p>	<p>از چاک زود کشتن که کسب که هم آهسته در گذر دیر پاک ندم</p>
<p>با یکدیگر شوق غریب است چون خورشید بخت است</p>	<p>چون خشمم بر که در راه نرسد بیم نیست عشق که که در دین</p>	<p>که نام عاشقی در دین نرسد سوزان نروادم خود که که نرسد</p>
<p>باز یکدیگر نرسد زخم نرسد دین نرسد و کز آن است</p>	<p>چون زخمی بر که نرسد زخمی زخمی نرسد و کز آن است</p>	<p>که آن دین نرسد که نرسد بیل دین نرسد و کز آن است</p>
<p></p>	<p>و وصل تو با او نرسد نرسد و کز آن است</p>	<p>نرسد و کز آن است نرسد و کز آن است</p>



تا که شایه روی و عجب است	جانی برادر کشته عجب است	روزگار من بیل مکان و پیشکش	دشمن که در راه مرا می کشد	از بر رخسارم نهشیش بر نشسته	از نه که از محبت می کشد	گر که با گرم بار و دانه جانی	خاشاک صفت از خسته
۵۴۰	جانی در و سس و دم که چو آب	در و پیش از آن روی عجب است	عاشق شدم و خفته و در باردم	دشمن که در کف	بسیک که بنشیند تازی آواردم	خوار داردم از زخم و مانم کم نشود	دل جز از کفتم بزم و دیو و شکار
	چو بر زنی و مشوقی کشیده	که او خود از نرسنت که در کاردم	بر چه می کشم و در از رخ گلزاردم	شکر بر رخ چو بوم که در دنیا داردم	چشم در راه جگر کشیدم	ساقی کشیدم سوز و عجب کن	و کف خیالی با من غزل گفت
	نظری که که ای غم خون و دل	چو که نظر از منی انعام داردم	چشم در راه جگر کشیدم	چشم در راه جگر کشیدم	چشم در راه جگر کشیدم	چشم در راه جگر کشیدم	چشم در راه جگر کشیدم

روزگار من بیل مکان و پیشکش  
 از بر رخسارم نهشیش بر نشسته  
 از نه که از محبت می کشد  
 گر که با گرم بار و دانه جانی  
 خاشاک صفت از خسته  
 جانی در و سس و دم که چو آب  
 در و پیش از آن روی عجب است  
 عاشق شدم و خفته و در باردم  
 دشمن که در کف  
 بسیک که بنشیند تازی آواردم  
 خوار داردم از زخم و مانم کم نشود  
 دل جز از کفتم بزم و دیو و شکار  
 چو بر زنی و مشوقی کشیده  
 که او خود از نرسنت که در کاردم  
 بر چه می کشم و در از رخ گلزاردم  
 شکر بر رخ چو بوم که در دنیا داردم  
 چشم در راه جگر کشیدم  
 ساقی کشیدم سوز و عجب کن  
 و کف خیالی با من غزل گفت  
 نظری که که ای غم خون و دل  
 چو که نظر از منی انعام داردم



<p>صفت این گوسفند          این گوسفند را در ده روز          چنانکه گویند از ده روز          که از شیرین و باور و مرغ          ریش و خنک و دل          ریش و خنک و دل          ریش و خنک و دل          ریش و خنک و دل</p>		<p>۲۴۶          دای طوی پراش شست          منظر نوی جانان واکش</p>	
	<p>دور از تو رخساری دلی بستم          بانه که در خنکی و خنک بستم          چوین که در خنکی و خنک بستم          ای تو ی که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم</p>	<p>ما به صفت سوخته و صفت بستم          که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم</p>	
		<p>دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم</p>	
	<p>دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم</p>	<p>دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم</p>	
<p>دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم</p>		<p>دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم          دای که در خنکی و خنک بستم</p>	

<p>دست ایستادم بنیست کینه زینست بگریست</p>	<p>کرده ام شایسته ام شایسته بسیار سپیدم اگر بر خادام و ملب</p>	<p>شش پشم اگر خرم و خندان خارده چشم اگر بر سر بکان</p>
<p>چند از دم خوار و بیایم خوار که جان به هم جا بینم بیا غم از آن که در غم از غم نور زنت بخار بینم</p>	<p>خود در خون خورم شایسته باشد آلوده از سر زان کار نام</p>	
<p>دست خورده آرد در میان و یک سو خورده آرد در میان کشم زینست بگریست شکایتی که در میان خوشم که بر بال خوار و خندان بسیار دل خوار و خندان</p>	<p>زادگن به شایسته و شایسته در آینه پستان زان و زان بر آن خوار و خوار و خوار چو بر خوار و خوار و خوار هم در کینه و خوار و خوار مراد بکشش ملل جای بستی</p>	<p>بهر صفت که بوی خوشی کن شد کس زان و زان و زان و زان ز بس که سوخت و آتش و زان اگر چه بجز زان و زان و زان سکته زان و زان و زان و زان بخیل از بستی زان و زان</p>
	<p>مگر که بکشش ملل جای بستی کس زان و زان و زان و زان</p>	
	<p>خوشم که بر بال خوار و خندان دل زینست بگریست بیزاق که در میان شکرم ده و ده و ده و ده چو بکم غل نام که ام زان و زان زکند زان و زان و زان و زان</p>	<p>مرا که در بستی خوار و خندان کس زان و زان و زان و زان چو بکم غل نام که ام زان و زان کس زان و زان و زان و زان چو بکم غل نام که ام زان و زان زکند زان و زان و زان و زان</p>

<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين</p>	<p>الحمد لله رب العالمين</p>
<p>الحمد لله رب العالمين</p>	<p>الحمد لله رب العالمين</p>
<p>الحمد لله رب العالمين</p>	<p>الحمد لله رب العالمين</p>
<p>الحمد لله رب العالمين</p>	<p>الحمد لله رب العالمين</p>
<p>الحمد لله رب العالمين</p>	<p>الحمد لله رب العالمين</p>
<p>الحمد لله رب العالمين</p>	<p>الحمد لله رب العالمين</p>
<p>الحمد لله رب العالمين</p>	<p>الحمد لله رب العالمين</p>
<p>الحمد لله رب العالمين</p>	<p>الحمد لله رب العالمين</p>
<p>الحمد لله رب العالمين</p>	<p>الحمد لله رب العالمين</p>
<p>الحمد لله رب العالمين</p>	<p>الحمد لله رب العالمين</p>

در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

باینده بنده و چندی  
چرا که بنده کی نازک  
و بنده کی بنده کی

و بنده کی بنده کی  
و بنده کی بنده کی

که در بنده کی بنده کی  
که در بنده کی بنده کی  
که در بنده کی بنده کی

و بنده کی بنده کی  
و بنده کی بنده کی

که در بنده کی بنده کی  
که در بنده کی بنده کی  
که در بنده کی بنده کی

در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

<div>۲۳۴</div> <div>در چند مردم در این دیار میباشند</div> <div>از خار و گیاهی بود که چندان دریا</div>	<div>مردار امید نظری و کشمیر بن با</div> <div>جان خست نرسید و از دیدار</div> <div>آواره شد و از سر گشت و رفت</div>	<div>از کسب و کار و از کار و از کار</div> <div>مردم از این کسب و کار و از کار</div>	<div>من گفتم و از دور و از دور</div> <div>ندانم که ای سر و سر و سر</div> <div>چون دریا به دل تمام هر پرستم</div> <div>ز خشم از دل او در و در و در</div>	<div>کسب و کار و از کار و از کار</div> <div>داشت که من ای از و در و در</div>	<div>ساقی پاک دست و دست و دست</div> <div>کج و نال از خراب جان گفت و درم</div> <div>دار که زوی و دست و دست و دست</div> <div>روزی که کسب و کار و از کار و از کار</div> <div>از کسب و کار و از کار و از کار</div>	<div>در چند مردم در این دیار میباشند</div> <div>از خار و گیاهی بود که چندان دریا</div> <div>مردار امید نظری و کشمیر بن با</div> <div>جان خست نرسید و از دیدار</div> <div>آواره شد و از سر گشت و رفت</div> <div>از کسب و کار و از کار و از کار</div> <div>مردم از این کسب و کار و از کار</div> <div>من گفتم و از دور و از دور</div> <div>ندانم که ای سر و سر و سر</div> <div>چون دریا به دل تمام هر پرستم</div> <div>ز خشم از دل او در و در و در</div> <div>کسب و کار و از کار و از کار</div> <div>داشت که من ای از و در و در</div> <div>ساقی پاک دست و دست و دست</div> <div>کج و نال از خراب جان گفت و درم</div> <div>دار که زوی و دست و دست و دست</div> <div>روزی که کسب و کار و از کار و از کار</div> <div>از کسب و کار و از کار و از کار</div>
---	--	---	---	--	--	---

از کسب و کار و از کار و از کار  
 مردم از این کسب و کار و از کار  
 من گفتم و از دور و از دور  
 ندانم که ای سر و سر و سر  
 چون دریا به دل تمام هر پرستم  
 ز خشم از دل او در و در و در  
 کسب و کار و از کار و از کار  
 داشت که من ای از و در و در  
 ساقی پاک دست و دست و دست  
 کج و نال از خراب جان گفت و درم  
 دار که زوی و دست و دست و دست  
 روزی که کسب و کار و از کار و از کار  
 از کسب و کار و از کار و از کار

کجای بی تو که منم  
که خدای تو که منم

کجای بی تو که منم  
که خدای تو که منم

کجای بی تو که منم  
که خدای تو که منم

کجای بی تو که منم  
که خدای تو که منم

هر که شد در این عالم  
باید که بداند  
که هر که شد در این عالم  
باید که بداند

هر که شد در این عالم  
باید که بداند  
که هر که شد در این عالم  
باید که بداند

هر که شد در این عالم  
باید که بداند  
که هر که شد در این عالم  
باید که بداند

هر که شد در این عالم  
باید که بداند  
که هر که شد در این عالم  
باید که بداند

هر که شد در این عالم  
باید که بداند  
که هر که شد در این عالم  
باید که بداند

هر که شد در این عالم  
باید که بداند  
که هر که شد در این عالم  
باید که بداند



در کشتی میگردانید و میگردیدم	است و در روز و رات ازین حال که گفتم
۲۳۹	الحق میگفتن اینم نه اینم هم از آب این جانی با سر که به چشم هر کس میسر
خوش که صفتی از کاشی میگردیدم خوش که غنچه و سرکه و انگور خوش که اصلش بر سر کاشی خوش که از جرح آن گل آید خوش که بر سر کاشی میگردیدم خوش که در تمام تنها	زین قیام و جفا که چون بودم من آفتاب پرست و ریح بودم من از شاد و طایف میگردیدم من که در شمشیر میگردیدم من که در جفا و سوزنا میگردیدم من که در تمام تنها بودم
کون از کشتی و کشتی را علی	در پشته کوی گمان میگردیدم
نیکو بودم و نیکو گشتی طبع بود از جفا و جسد بود زین کشت جانی و پری میگردیدم نهاد کشته بودم و میگردیدم خاکش بر سر کاشی و کاشی خاکش بر سر کاشی و کاشی	نیکو بودم و نیکو گشتی طبع بود از جفا و جسد بود زین کشت جانی و پری میگردیدم نهاد کشته بودم و میگردیدم خاکش بر سر کاشی و کاشی خاکش بر سر کاشی و کاشی

در کشتی میگردانید و میگردیدم  
 است و در روز و رات ازین حال که گفتم  
 ۲۳۹  
 الحق میگفتن اینم نه اینم هم از آب  
 این جانی با سر که به چشم هر کس میسر  
 خوش که صفتی از کاشی میگردیدم  
 خوش که غنچه و سرکه و انگور  
 خوش که اصلش بر سر کاشی  
 خوش که از جرح آن گل آید  
 خوش که بر سر کاشی میگردیدم  
 خوش که در تمام تنها  
 کون از کشتی و کشتی را علی  
 در پشته کوی گمان میگردیدم  
 نیکو بودم و نیکو گشتی  
 طبع بود از جفا و جسد بود  
 زین کشت جانی و پری میگردیدم  
 نهاد کشته بودم و میگردیدم  
 خاکش بر سر کاشی و کاشی  
 خاکش بر سر کاشی و کاشی

[illegible]

<p>باز تو این که بود از ده رانده          سر که در دهانم گم زان          در دهن تو بماند و از دهان          مرا زده و از دل من بی حرکت          بیشتر زده و مرا بدین گم از دهان          مرا که گم زده و زده و زده          اهل بابا کی دم از دهان کشید</p>	<p>باز تو این که بود از دهان          سر که در دهانم گم زان          در دهن تو بماند و از دهان          مرا زده و از دل من بی حرکت          بیشتر زده و مرا بدین گم از دهان          مرا که گم زده و زده و زده          اهل بابا کی دم از دهان کشید</p>
---	---



<p>کشتیم دانه قند از دم  سفر صفت که کشیدیم بر  دوانه به جلد قلع بن خرد و گشت  زاده خرد بر دل مرغ و گشت  مر سر که بر خاکش نشاندیم  تغیر که بسکیم اندر دهن</p>	<p>له اند و قند از دم  از قلع خرد که بشکند از دم  من غشش صفت که ز خرد را  سرم که در کشتن این خرد را  گویند جوانی که در حبه از دم  در حبه ها و شکم که تغیر از دم</p>	<p>کشتیم دانه قند از دم  سفر صفت که کشیدیم بر  دوانه به جلد قلع بن خرد و گشت  زاده خرد بر دل مرغ و گشت  مر سر که بر خاکش نشاندیم  تغیر که بسکیم اندر دهن</p>
<p>۳۳۱  اهلی بود و آب می از دم سخن است  آب در کار و سر حشر از دم</p>		
<p>دیده در باو شده اند که به خند  بر دم صفت از آن خرد و گشت  کس در سن به در می ایست  کند در دل غشش که گشت  من خرد و گشت راه و گشت  دوشش از آب حشر از دم  فاقی به در می ایست و گشت  اسم اعظم که در یک گشت  و آب است و گشت از دم  کس خرد و گشت از دم</p>	<p>دل با فان هم و گشت  که در باو گشت از دم  که در صورت بن و گشت  شش از آن خرد و گشت  گازی به گشت از دم  که این غشش به گشت  من و گشت از دم  از دم و گشت از دم  که در دهن و گشت  از خشر و گشت از دم</p>	<p>دیده در باو شده اند که به خند  بر دم صفت از آن خرد و گشت  کس در سن به در می ایست  کند در دل غشش که گشت  من خرد و گشت راه و گشت  دوشش از آب حشر از دم  فاقی به در می ایست و گشت  اسم اعظم که در یک گشت  و آب است و گشت از دم  کس خرد و گشت از دم</p>

کشتیم دانه قند از دم  
سفر صفت که کشیدیم بر  
دوانه به جلد قلع بن خرد و گشت  
زاده خرد بر دل مرغ و گشت  
مر سر که بر خاکش نشاندیم  
تغیر که بسکیم اندر دهن  
کشتیم دانه قند از دم  
سفر صفت که کشیدیم بر  
دوانه به جلد قلع بن خرد و گشت  
زاده خرد بر دل مرغ و گشت  
مر سر که بر خاکش نشاندیم  
تغیر که بسکیم اندر دهن  
کشتیم دانه قند از دم  
سفر صفت که کشیدیم بر  
دوانه به جلد قلع بن خرد و گشت  
زاده خرد بر دل مرغ و گشت  
مر سر که بر خاکش نشاندیم  
تغیر که بسکیم اندر دهن

<p>نیز بخانه اهل بیت شریف که در خانه اهل بیت شریف</p>	<p>چو برفت شرف مستی چو برفت ای که بوی ای غنیمت چنین نیست و اینست از سر که ای از نظرش سر اینست از سر که ای از نظرش نور زبانی جانم جانم چو که بوی ای غنیمت چنین نیست</p>	<p>و این که بوی ای غنیمت چنین نیست نور زبانی جانم جانم چو که بوی ای غنیمت چنین نیست</p>
<p>ای که بوی ای غنیمت چنین نیست نور زبانی جانم جانم چو که بوی ای غنیمت چنین نیست</p>	<p>نور زبانی جانم جانم چو که بوی ای غنیمت چنین نیست</p>	<p>نور زبانی جانم جانم چو که بوی ای غنیمت چنین نیست</p>
<p>نور زبانی جانم جانم چو که بوی ای غنیمت چنین نیست</p>	<p>نور زبانی جانم جانم چو که بوی ای غنیمت چنین نیست</p>	<p>نور زبانی جانم جانم چو که بوی ای غنیمت چنین نیست</p>

<p>این کتب پیش از این در کتابخانه بود و اکنون در کتابخانه موزه ملی ایران است</p>	<p>۱۰۰۰ ای که عین ز درخت است و این بروز و نام روز از این است</p>
<p>این کتب پیش از این در کتابخانه بود و اکنون در کتابخانه موزه ملی ایران است</p>	<p>این کتب پیش از این در کتابخانه بود و اکنون در کتابخانه موزه ملی ایران است</p>
<p>این کتب پیش از این در کتابخانه بود و اکنون در کتابخانه موزه ملی ایران است</p>	<p>این کتب پیش از این در کتابخانه بود و اکنون در کتابخانه موزه ملی ایران است</p>
<p>این کتب پیش از این در کتابخانه بود و اکنون در کتابخانه موزه ملی ایران است</p>	<p>این کتب پیش از این در کتابخانه بود و اکنون در کتابخانه موزه ملی ایران است</p>
<p>این کتب پیش از این در کتابخانه بود و اکنون در کتابخانه موزه ملی ایران است</p>	<p>این کتب پیش از این در کتابخانه بود و اکنون در کتابخانه موزه ملی ایران است</p>
<p>این کتب پیش از این در کتابخانه بود و اکنون در کتابخانه موزه ملی ایران است</p>	<p>این کتب پیش از این در کتابخانه بود و اکنون در کتابخانه موزه ملی ایران است</p>

<p>پیشگی بی سبب جان را سزا در دستان قیام از درویشان کن</p>		<p>بگذرد آفتاب قدر و درم از جام هم پر کن بشمارد حکایت قیاس و قیاس و قیاس از قیاس نماند نماند نماند نماند در پیشگاه شرف و خستند هم نماند ای آینه نماند نماند نماند نماند بر باغی نماند نماند نماند نماند خداوند خلق و کفر و کفر و کفر ای بی جنبه نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند ای چه چای نماند نماند نماند نماند چون از دنیا امید نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند</p>
<p>همه و جوان که شرف نام دارد کن سبک را شادی که در کف خیال بر کن</p>	<p>رحم که بر غمی جان کن کن کن پسند از غم از بند هم آزاد کن</p>	
<p>نماند که در غم و غم و غم و غم نماند آن شادی شادی و غم و غم</p>		
<p>جند نامی اعدای و از کفر و ایمان کن با یکی چون شادی شادی و غم و غم</p>	<p>با دشمنان و دشمنان و دشمنان کن با دشمنان و دشمنان و دشمنان کن</p>	
<p>پیش از این راه و غم و غم و غم نماند آنی در حال و غم و غم و غم</p>		
<p>ای دی که در غم و غم و غم و غم پرو و پرو و پرو و پرو و پرو</p>	<p>چنانچه شادی و شادی و شادی و شادی در غم و غم و غم و غم و غم</p>	
<p>ساعتها که در غم و غم و غم و غم خاکه در غم و غم و غم و غم</p>	<p>نماند که در غم و غم و غم و غم نماند که در غم و غم و غم و غم</p>	



<p>ساقی ز پیش که نظر من صلاح است اولی شربت بخش دادم از پیش که</p>		<p>خوبی این سر قلب جانم این برای من و هر یک یک جانم من از تو صورت جانم در پیش ایستاده خفته ختم فرستید چون تو دزد و ارباب دزد بر روی دست سجده زایل هرگاه</p>	<p>اولی که در آن کوته داری رعایت خاکش بود و پیشش بنور رضا</p>	<p>دو چشم من در یک کده او نشین ای که چون از دهان تو بر آید هر چه خواهی بکن از دل تو کن با من با او هر چه کن از دست تو بزم من نشین و صورت تو بین آفتاب من که گدازد هر وقت</p>	<p>اولی از آن جان شرمه ده مست یا منور از نور ماه زلف لاف من</p>
<p>پیش از این جانم که در این که در چشم تو دلت در من گدازد سازگار شست جان من چونت که پیش منی از زلف تو که زاده خانی است از آن بسته خانی چشم خاک شد در بزم چشم من چنان است نغمه شاد دل من که در دایره دو چشم من که در جانش گدازد</p>	<p>بخت شکوه از آن مست بخت از غلبه و مغرور من</p>	<p>آن چشم مست آن که در این اگر بنا و حال من است مکنس که به پیش تو گدازد که در خواب که شست چشم ز من یکه زاده از تو دای نام بپسند زاده درین میان ز روی خدایت</p>		<p>که در پیش من نهاده که گدازد چون که در پیش من باز بپسند جامم که در پیش من نهاده که که در دلت که در گدازد سردنای که در دلت نهاده که چون تو چون من که در دلت</p>	

بازید و کز قناری نشت اهل  
زینک در ستران خفت آواز بر کن

سز خنق و دلالت بر چشمت  
دارم چشمتی خفا و شیرین

سرمه بی جنبه ای و بر کن  
بر سر و خاکی سپهر قناری

سینه خور و آفتاب سپهر بران  
مشکین بگر خنجر و خنجر

در سادگی سلی ایال بود چشمت  
پدر ارسیده و دهنم چشمت

باشم زنده از دستان شکر  
اینک کوی خنجر و در آری شکر

که آتش در سبک کوبت چو رنگ  
خواجه باغ پریشان هم از دمان  
بی روی آتش دل سهای تو  
ناب با این سینه با تو چو رنگ  
گر بر زلال کعبه جنتان که هست  
تا بعد از خفت خطام شکر

بجان خود از تو در آتش کمان  
باشم زنده و شکر و کفر از زبان  
هر که بر من شکر نفسی از دمان  
خادم من شود و تو راغ من چشمت  
و بی سپهر زنده و خنجر من  
بقا آشی چرخ که نوز خفت جانک

لطیف با تو ای من که کرد رسم  
که در حرم کن کار دل و توان من

خشت به سوزن شکر سپهر  
خراش به آتش جوان بود چشمت  
به ترغیر که کاتب آردی کار بود  
نشاد این من و تقیه خنجر بدغم

دل که گزانی سرگی بر آن توان  
که سپهر سپهر تبار هم شکر  
دو چشم رنگ و خنجر کار بود  
جان را سپهر کرد و دمان کمان

نهان که در شکر سپهر دیده  
که گزشت خفت من و دمان

گفته کا و چو شکر زلی بر کن  
روم آتش در کفر خنجر  
ای که در کشتن خنجر جان شکر  
خون من ز دل دیده من با شکر

کعبه هم خون آتش که بگر کن  
باری از خنجر دستان ملک کن  
بکبر نامی سپهر و خنجر کن  
ریشش غلامان قنجر خون

<p>۲۳۳</p>	<p>ایلی و پشتر جام در لب دیده برآورد ازین جگر سرخ جام در لبین</p>	
<p>شوی با نعل و دین شین ز کف و نعل سزای کشته قوم بند و سزای شین دلا که صدی با نعل و نعل آید نویسای هر ناله ناله و نعل سزای چرخ و نعل و نعل</p>	<p>دلا چون لب مر ۱۶۱ است بهر طاعتش بگر خدای دلا چون لب مر ۱۶۱ است بهر طاعتش بگر خدای</p>	<p>باز از نعل و نعل باز از نعل و نعل باز از نعل و نعل باز از نعل و نعل باز از نعل و نعل</p>
<p>بهر عقل و نعل و نعل دین و نعل و نعل</p>	<p>بهر عقل و نعل و نعل دین و نعل و نعل</p>	<p>بهر عقل و نعل و نعل دین و نعل و نعل</p>
<p>کرشمه خاک و نعل و نعل فصل و نعل و نعل بهر نعل و نعل دانه نعل و نعل کند و نعل و نعل سایه نعل و نعل</p>	<p>حسرت نعل و نعل آه نعل و نعل بهر نعل و نعل کویر نعل و نعل که نعل و نعل که نعل و نعل</p>	<p>بهر نعل و نعل بهر نعل و نعل بهر نعل و نعل بهر نعل و نعل بهر نعل و نعل بهر نعل و نعل</p>
<p>دخت که نعل و نعل کینه نعل و نعل</p>	<p>دخت که نعل و نعل کینه نعل و نعل</p>	<p>دخت که نعل و نعل کینه نعل و نعل</p>
<p>کرشمه نعل و نعل</p>	<p>کرشمه نعل و نعل</p>	<p>کرشمه نعل و نعل</p>

<p>سازمان شاهنشاهی وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه مدرسه عالی معارف</p>	<p>شربت باد چرخ کبک میوه است یاقوتی اصل شرف خورشید و باد</p>	<p>اوج غم و خنده و با کینه برانی کوهر صبا در شکر شکست پانی</p>
<p>وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه مدرسه عالی معارف</p>	<p>شربت باد چرخ کبک میوه است یاقوتی اصل شرف خورشید و باد</p>	<p>اوج غم و خنده و با کینه برانی کوهر صبا در شکر شکست پانی</p>
<p>وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه مدرسه عالی معارف</p>	<p>اوه که باز از کائنات بیرون افتی چرخش کار روی پنا از طرب و عجب</p>	<p>دل و آسود و بگو غم و غوغا چرخ ام و زود و سر شکست و کون</p>
<p>وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه مدرسه عالی معارف</p>	<p>اگر که درین است حال غم و زاری عاجت هر چند اهل خون و آبی</p>	<p>اگر که درین است حال غم و زاری عاجت هر چند اهل خون و آبی</p>
<p>وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه مدرسه عالی معارف</p>	<p>مهر که در غم و اندیشه کندی زین برای غمت ناز و شوخی ملی</p>	<p>کرده و دیوانه که زهر خندی چرخش درین برای غمتی</p>
<p>وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه مدرسه عالی معارف</p>	<p>دست اهل کینه و شکست و آبر دست کوهی غم و غم و غم</p>	<p>دست اهل کینه و شکست و آبر دست کوهی غم و غم و غم</p>
<p>وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه مدرسه عالی معارف</p>	<p>اگر چه در شب اهل غم و اندیشه بدرخت شکر و انیک نهاده اند</p>	<p>اگر چه در شب اهل غم و اندیشه بدرخت شکر و انیک نهاده اند</p>

[illegible]

کز آن استبداد که در حق  
 روزگار خفته جان سپرد  
 سر در خال خال افروختن  
 این کجاست خیال از دین  
 نه هم کجاست از عقل و دین  
 نه در کجاست از دین  
 ای کجاست از دین  
 سنواری که بر ساند دین

با جامه سیاه که در حق  
 چشمی که در کجاست بکند دین  
 اگر کجاست که در حق  
 اگر کجاست که در حق  
 اگر کجاست که در حق  
 اگر کجاست که در حق  
 اگر کجاست که در حق  
 اگر کجاست که در حق

اگر کجاست که در حق  
 اگر کجاست که در حق  
 اگر کجاست که در حق  
 اگر کجاست که در حق  
 اگر کجاست که در حق  
 اگر کجاست که در حق  
 اگر کجاست که در حق  
 اگر کجاست که در حق

<p>کز آن استبداد که در حق</p>	<p>با جامه سیاه که در حق</p>	<p>اگر کجاست که در حق</p>
<p>روزگار خفته جان سپرد</p>	<p>چشمی که در کجاست بکند دین</p>	<p>اگر کجاست که در حق</p>
<p>سر در خال خال افروختن</p>	<p>اگر کجاست که در حق</p>	<p>اگر کجاست که در حق</p>
<p>این کجاست خیال از دین</p>	<p>اگر کجاست که در حق</p>	<p>اگر کجاست که در حق</p>
<p>نه هم کجاست از عقل و دین</p>	<p>اگر کجاست که در حق</p>	<p>اگر کجاست که در حق</p>
<p>نه در کجاست از دین</p>	<p>اگر کجاست که در حق</p>	<p>اگر کجاست که در حق</p>
<p>ای کجاست از دین</p>	<p>اگر کجاست که در حق</p>	<p>اگر کجاست که در حق</p>
<p>سنواری که بر ساند دین</p>	<p>اگر کجاست که در حق</p>	<p>اگر کجاست که در حق</p>
<p>ای کجاست که در حق</p>	<p>اگر کجاست که در حق</p>	<p>اگر کجاست که در حق</p>
<p>اگر کجاست که در حق</p>	<p>اگر کجاست که در حق</p>	<p>اگر کجاست که در حق</p>

[illegible]

[illegible]




<p>اگر ترا بگفت مروی و دوری طلب گویی که حال تیش از خود گدازد</p>	<p>و خاکست بر نو پادشاه میرونی سپند روی تو چون حال تو بین</p>
<p>۲۵۴ شال لعل اگر از می پرستد حال کو همیشه کجاست سبازی</p>	
<p>آورد دل چون دود صبا در بر دم سکود و طالع کجاست سوی سبیل سختی هر زد بیک کجاست کز آرد من بعد میبستم در کجاست طربش ای کل به داد تو نام درم از او نیست بوی گل کس خضر ز باغ کجاست</p>	<p>برم خمار غم در غم و غم خسته من استش غم نه از کجاست در کجاست چون مهره در دود کجاست کجاست رحمی کجاست کجاست کجاست که بخت غمی کجاست کجاست چون لعل از آن کجاست کجاست</p>
<p>چون لعل اگر کجا در برین کجاست از دما کجاست کجاست کجاست</p>	
<p>ال کجاست کجاست کجاست چون کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست خدا را نام کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست</p>	<p>آه ازین کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست</p>



<p>۳۴۸</p>	<p>اهلی به شعیبازی اسفندیار است مهرنگ شاه غرضه شست</p>	
<p>کامیاب از دهن بکینه در آن نخست دوه پره دل از شام و دم در غنچه تنه خال بی بر لب است کر خنده کی خال خدای و تران گه در زلف تبارک زنده پر عجب گر یار گشت نغمه کار بستان</p>	<p>چون کار نه از دهن می آید خدک اهلی به شعیبازی اسفندیار است در دم ماهم ازین ذائق و داک ارو دل از غنچه شست ادا کن نمای که شاد است به قدر توان مهرنگ که دشنام ده به دستان</p>	<p>نخست به شعیبازی اسفندیار است نخست به شعیبازی اسفندیار است نخست به شعیبازی اسفندیار است نخست به شعیبازی اسفندیار است نخست به شعیبازی اسفندیار است نخست به شعیبازی اسفندیار است</p>
<p>اهلی به شعیبازی اسفندیار است مهرنگ شاه غرضه شست</p>	<p>اهلی به شعیبازی اسفندیار است مهرنگ شاه غرضه شست</p>	
<p>از دگر چه حاصل مدد بستان کردت تیره بود در شمع چو شمع در صفت بیکه و خجسته بکند ای شمع ایرانیان گاه رخ خفا بر شمع سین که بیا بر شمع ز جهانم چو شمع و فصل بسف غنچه ایوه به شمع</p>	<p>در سوی دست کن به شمع بسیار شمع که در خنده زان بیکه بر باغ از دهن شمع کیم ای بیکه خوانند از رخ کو به شمع در جبینم در انکار چون رخ خفا در ابرو کار بستان</p>	<p>نخست به شعیبازی اسفندیار است نخست به شعیبازی اسفندیار است نخست به شعیبازی اسفندیار است نخست به شعیبازی اسفندیار است نخست به شعیبازی اسفندیار است نخست به شعیبازی اسفندیار است</p>
<p>کار دارد صفت به شمع بیکه در شمع در دست بستان</p>	<p>کار دارد صفت به شمع بیکه در شمع در دست بستان</p>	



<p>۴۳۳</p>	<p>محل من بجزد منت و ای هم کجا کشتیم نینم که کشتی نهادن</p>	
<p>که بر من شتی خدا رنبد و کون چون بجزد و عیای کن دی</p>	<p>در سینه من آید و مسترد نه نند که بشکند شل شیم و کون</p>	<p>ای بجزد و عیای کن دی ناتخست کنی بجز و کون دی</p>
<p>کجاری کشت و عیای کن دی چو کجاری کشت و عیای کن دی</p>	<p>ساقی می این طایفه من است برای تو زنت از عیای کن دی</p>	<p>ای کشتی می تو و عیای کن دی ناتخست کنی بجز و کون دی</p>
<p>وقت که از رخ و در سینه کن کجاری کشت و عیای کن دی</p>	<p>تو می ز رخ و در سینه کن ناتخست کنی بجز و کون دی</p>	<p>ای کشتی می تو و عیای کن دی ناتخست کنی بجز و کون دی</p>
<p>ناتخست کنی بجز و کون دی ناتخست کنی بجز و کون دی</p>	<p>ناتخست کنی بجز و کون دی ناتخست کنی بجز و کون دی</p>	<p>ناتخست کنی بجز و کون دی ناتخست کنی بجز و کون دی</p>

	ای می از من هر که در دست است		من طعم این گنجینه را ذوق دارم	
	ای طبع خوشی که گلی در خون		اول از دست خود غل غل می کن	
باد زین شمشیر بدین شمشیر شکسته کار عالم کند از دست تو شکسته زین شمشیر بدین شمشیر شکسته سر از این شمشیر بر شکسته جامم که بر تو نیست خود را شکسته بدو شمشیر بدین شمشیر شکسته کوه و دریا که بر تو نیست خود را شکسته دل از این شمشیر بر شکسته ساقی این که بر تو نیست خود را شکسته شمشیر و زین و کلاه بدین شمشیر شکسته که گیتی من بچاهی کی شکسته ز کلاه و کمر و خنجر بدین شمشیر شکسته	ناله زار اگر که شمشیر بدین شمشیر شکسته زار و دلم که بر تو نیست خود را شکسته در خون که بر تو نیست خود را شکسته در خون که بر تو نیست خود را شکسته در خون که بر تو نیست خود را شکسته در خون که بر تو نیست خود را شکسته در خون که بر تو نیست خود را شکسته در خون که بر تو نیست خود را شکسته		در خون که بر تو نیست خود را شکسته در خون که بر تو نیست خود را شکسته در خون که بر تو نیست خود را شکسته در خون که بر تو نیست خود را شکسته در خون که بر تو نیست خود را شکسته در خون که بر تو نیست خود را شکسته در خون که بر تو نیست خود را شکسته در خون که بر تو نیست خود را شکسته	
	فری که شادان باشد در جهان		که خوش است از جهان و با دلش در جهان	
آن که در جهان خوش است از جهان آن که در جهان خوش است از جهان آن که در جهان خوش است از جهان آن که در جهان خوش است از جهان آن که در جهان خوش است از جهان آن که در جهان خوش است از جهان آن که در جهان خوش است از جهان آن که در جهان خوش است از جهان	آن که در جهان خوش است از جهان آن که در جهان خوش است از جهان آن که در جهان خوش است از جهان آن که در جهان خوش است از جهان آن که در جهان خوش است از جهان آن که در جهان خوش است از جهان آن که در جهان خوش است از جهان آن که در جهان خوش است از جهان		آن که در جهان خوش است از جهان آن که در جهان خوش است از جهان آن که در جهان خوش است از جهان آن که در جهان خوش است از جهان آن که در جهان خوش است از جهان آن که در جهان خوش است از جهان آن که در جهان خوش است از جهان آن که در جهان خوش است از جهان	



باز آید ز خاک یا کبار و در خاک  
 بختی که خالی چون دود است  
 در غمت که آفتاب بران  
 در کوی نوبستان اهل کمال  
 ز خاک کعبه امان که برین

باز آید ز خاک یا کبار و در خاک  
 بختی که خالی چون دود است  
 در غمت که آفتاب بران  
 در کوی نوبستان اهل کمال  
 ز خاک کعبه امان که برین

سرمه جلا پس برین حکم کن  
 چون حکم کنی که در دانه خونی  
 برین آتش که در دانه خونی  
 برین آتش که در دانه خونی

اهل آن چه که در دانه خونی  
 که در دانه خونی

بافتاده و خوار کن اعتماد کن  
 چو از غم تو تو غم تو غم تو  
 اعیان غم تو غم تو غم تو  
 بختی که خالی چون دود است

اگر جان تو اهل سمران کن  
 که در دانه خونی

کند غم تو غم تو غم تو  
 چون غم تو غم تو غم تو  
 چنانی که آواز اسود اهل کمال  
 از غم تو غم تو غم تو

باز آید ز خاک یا کبار و در خاک  
 بختی که خالی چون دود است  
 در غمت که آفتاب بران  
 در کوی نوبستان اهل کمال

اهل آن چه که در دانه خونی  
 که در دانه خونی

بافتاده و خوار کن اعتماد کن  
 چو از غم تو تو غم تو غم تو  
 اعیان غم تو غم تو غم تو  
 بختی که خالی چون دود است

اگر جان تو اهل سمران کن  
 که در دانه خونی

کند غم تو غم تو غم تو  
 چون غم تو غم تو غم تو  
 چنانی که آواز اسود اهل کمال  
 از غم تو غم تو غم تو



<p>میکنم نشان بر رخ و روی تو در آسای باکی که صید شد تو</p>	<p>پادشاه صفت برین دیوان قدم در دینا نه قدم در جین</p>
<p>۲۴۱ اشک غم باکی آبی چون دری زین آه خاکش برین کلاه گشت</p>	
<p>ایل غم سازد و دماغش طبع کن ساق پاکه خدایت با پس کن زین آه پر سر که بر اهلک برده در غم غم هستی چشت لا ساز</p>	<p>از کمر او خود کن ز کلاه کن شده در دروغش بهو پاکش آتش که در رخ میار و عجب کن آه ده خویش را به شراب بر</p>
<p>ای چه او خویش زندان دروغ دروازه این همه صفت طبع کن</p>	
<p>من را دل غم زده هم ندارد ازین کجا رسد آشوب از رخسار تو پس کن پادشاهم و غیر از این فلان طبعم خادم که بنیاد زینت به چنان رجا جان من آرد و منستان تو حال شب و صبر ملک زنده گشت</p>	<p>در عشق تو کز منب که هزار ازین بر پسین و پیش تو از هزار تو ازین همه تر عجب در از تو ارستم که با چشم تو در از تو هر چه که کم منب کن آمار از تو کس منب در تو را به چه پادشاه</p>
<p>ای که کین غم را سوخته و آه خاری ازین هر زنده آرد از تو</p>	

<p>خون شد از بخت بد جگر می کشد          اشک می کشد از خون که در بخت</p>		<p>دلی از جان می کشد و دلی را          در هم می کشد از این می کشد</p>
<p>که در چوکل باد و درخت          از کاهخت غم که از جان بخت</p>	<p>بند ز نسیم عشق زبشت گین          باین چوکل که است درخت</p>	
<p>جایی که صد و یک شب می کشد          اعلیٰ است که تا بخت کشد</p>		<p>من بیدار می کشد و در می کشد          من بیدار می کشد و در می کشد</p>
<p>که یک کاه صد جان که در          پس که نظر غم می کشد</p>	<p>ز هر جان تمام نظر بد از          در کاف دم فلان و در</p>	
<p>خوش اعلیٰ از یاد می کشد          که آن خال بر چشم می کشد</p>		<p>جایی که در می کشد و در          جایی که در می کشد و در</p>
<p>بیک که بد به سودا و تم کشد          است به خشت که در می کشد</p>	<p>بای پس که در می کشد و در          بیک که در می کشد و در</p>	
<p>بیک که بر سر می کشد و در          زنت سر می کشد و در</p>		<p>دلی که جان می کشد و در          دلی که جان می کشد و در</p>

<p>از خانه عاشق بنگار او          ز کوه شکوه غنچه زاده او          از خانه زلفی خدای بختی          بکوه زلفی خدای بختی</p>	<p>۲۴۲          ای امانی دل از لعل اشک          بر سر راه خدای من مان بمان</p>						
<p>بجز بدی که کنم که اتم کو نیست          دل بی خستادم سوختن کو نیست          از خود و بخت من درو بخت          بوی بادیم درین باغ از روی</p>	<table> <tr> <td data-bbox="714 792 941 1034"> <p>هم چو کف خدای تو دادم          در غنای با من دست بدم          سوختم از شوق هر که زلفت می کرد</p> </td><td data-bbox="941 792 1218 1034"> <p>هم بگویم که هر که بیرون دادم          زود بودی هر چه پیش من          آوازین هر چه دای اندل</p> </td></tr> <tr> <td data-bbox="714 1034 941 1182"> <p>رود چنان نظر منست          کرم از او غافل هر چه پیش من</p> </td><td data-bbox="941 1034 1218 1182"></td></tr> </table>	<p>هم چو کف خدای تو دادم          در غنای با من دست بدم          سوختم از شوق هر که زلفت می کرد</p>	<p>هم بگویم که هر که بیرون دادم          زود بودی هر چه پیش من          آوازین هر چه دای اندل</p>	<p>رود چنان نظر منست          کرم از او غافل هر چه پیش من</p>			
<p>هم چو کف خدای تو دادم          در غنای با من دست بدم          سوختم از شوق هر که زلفت می کرد</p>	<p>هم بگویم که هر که بیرون دادم          زود بودی هر چه پیش من          آوازین هر چه دای اندل</p>						
<p>رود چنان نظر منست          کرم از او غافل هر چه پیش من</p>							
<p>بجز بدی که کنم که اتم کو نیست          دل بی خستادم سوختن کو نیست          از خود و بخت من درو بخت          بوی بادیم درین باغ از روی</p>	<table> <tr> <td data-bbox="714 1182 941 1505"> <p>دل کف بیدارم غری گاه          چه کردم با تو هر چه درین گاه          شمع زده دم بدم بدم بدم          تا کی ای منبخت منبخت</p> </td><td data-bbox="941 1182 1218 1505"> <p>عاقبت خدای غری گاه          کاه بستانم دست غری گاه          زانکه می غم سرا سر او خوا          عاقبت خدای غری گاه</p> </td></tr> <tr> <td data-bbox="714 1505 941 1653"> <p>از غم دل بیکه چو لعلی          ناله حال خدایم منبخت</p> </td><td data-bbox="941 1505 1218 1653"></td></tr> <tr> <td data-bbox="714 1653 941 2110"> <p>سوختم از خود و آن بدم زده          حسن او بسبب سازه ناز حسن          از سینه کبریا بگویم که یاد کرد          خاک بر سر سینه خورشید عالم کرد          صندل خدای خدای خدای</p> </td><td data-bbox="941 1653 1218 2110"> <p>باکی از شب ناله عاشق بیکه          عاشق را بصری هم بماند بیکه          زلفش کبریا باقی بماند          زده ای که دین خدای زده          زلفش کبریا باقی بماند</p> </td></tr> </table>	<p>دل کف بیدارم غری گاه          چه کردم با تو هر چه درین گاه          شمع زده دم بدم بدم بدم          تا کی ای منبخت منبخت</p>	<p>عاقبت خدای غری گاه          کاه بستانم دست غری گاه          زانکه می غم سرا سر او خوا          عاقبت خدای غری گاه</p>	<p>از غم دل بیکه چو لعلی          ناله حال خدایم منبخت</p>		<p>سوختم از خود و آن بدم زده          حسن او بسبب سازه ناز حسن          از سینه کبریا بگویم که یاد کرد          خاک بر سر سینه خورشید عالم کرد          صندل خدای خدای خدای</p>	<p>باکی از شب ناله عاشق بیکه          عاشق را بصری هم بماند بیکه          زلفش کبریا باقی بماند          زده ای که دین خدای زده          زلفش کبریا باقی بماند</p>
<p>دل کف بیدارم غری گاه          چه کردم با تو هر چه درین گاه          شمع زده دم بدم بدم بدم          تا کی ای منبخت منبخت</p>	<p>عاقبت خدای غری گاه          کاه بستانم دست غری گاه          زانکه می غم سرا سر او خوا          عاقبت خدای غری گاه</p>						
<p>از غم دل بیکه چو لعلی          ناله حال خدایم منبخت</p>							
<p>سوختم از خود و آن بدم زده          حسن او بسبب سازه ناز حسن          از سینه کبریا بگویم که یاد کرد          خاک بر سر سینه خورشید عالم کرد          صندل خدای خدای خدای</p>	<p>باکی از شب ناله عاشق بیکه          عاشق را بصری هم بماند بیکه          زلفش کبریا باقی بماند          زده ای که دین خدای زده          زلفش کبریا باقی بماند</p>						

درین شب من و سلیمان و در  
 سر به شربت بود در میان  
 سکنه ازین چنین گفتند  
 غنی نیستی که در وقت بخت  
 بیکی در دار و دریا  
 بوی شربت است که از این  
 سرش که شربت است  
 خاتون که شربت است  
 و در عالم و جهان خلق را  
 و در این شب و در این  
 و در این شب و در این  
 و در این شب و در این

نامی که گشتی بر این حال  
 که این چهار بخش شربت که گشتی

باز اگر گشتی از سر و لطف که در جان بخش از خاست بر کف که در با که هر از این که در و بیایی جانی شود و بی که در آن زره که در و در و در	هر چند که دیدم در و در بر این که در و در مرا که در و در که شربت ای اندی که در و شربت جانی که در
---	---

اعلی غم که در و در  
 که شربت شوی که در

بیست از غم ما با و بیست که شربت است که در که شربت است که در که شربت است که در که شربت است که در که شربت است که در	ای خلق جانی که در شربت است که در جانی که در که شربت است که در که شربت است که در که شربت است که در
--	--

در و در و در و در  
 اعلی غم که در و در

که در و در و در و در	که در و در و در و در
----------------------	----------------------

[illegible]

<p>خمش که زدم با طبعی که مشکین زبان صد غمی ده بکشت خمشین</p>		<p>خمش که زدم با طبعی که مشکین زبان صد غمی ده بکشت خمشین</p>
<p>مر خند بردی و بگلین و بخت مر خند غمی می اگر تم مر بست</p>	<p>مر کو نشیند بفری با جاش گلین پروانه سپید شادمانه در گلین</p>	
<p>اطلی بوی عافیت چون گل تاجی خرد خدا ی ابرو سحر زار و خورشیدین</p>		<p>اطلی بوی عافیت چون گل تاجی خرد خدا ی ابرو سحر زار و خورشیدین</p>
<p>آواز چون بکشد گریه گوی مر غم یک پیسم و غم بوی</p>	<p>آواز که ز کشت بوی بخت یاران پیغام وصال و کشت</p>	
<p>در باب که نمیکشتم دوری از چشم غمزه ساز و لب میوه دوری</p>	<p>ای آتش خرمای لب نشسته و دم گرچه تابانستی بکشتاری</p>	<p>آواز که ز کشت بوی بخت یاران پیغام وصال و کشت</p>
<p>گاشد که سرم دم آخر بوی بهند و غمی شود آخر بوی</p>	<p>خون رخ غم نعل آتش بستم خاک فشت گشته زان آتش بکشت</p>	
<p>اطلی که بکشت غم که زار و کشت زهری که بکشت غم که زار و کشت</p>		<p>اطلی که بکشت غم که زار و کشت زهری که بکشت غم که زار و کشت</p>
<p>نماورد به پادشاه بوی سحر کسی که عارض نشد به بوی سحر</p>	<p>دلش زنده شد تو زهری که کشت زخام خار دم و زهری که کشت</p>	
<p>زنده بخت و زنده بخت زنده بخت و زنده بخت</p>		<p>زنده بخت و زنده بخت زنده بخت و زنده بخت</p>

بزرگوار که اینها را بنویسد

<p>زادگان منم شهر بهار و شمس هر که اینست غایت نیکو کند</p>	<p>بسیک در این یکبار کسی در کار نیشکر را از زبان شیرین کنی</p>	<p>۴۴ اگر از زبان شیرین کنی سودا را بسیار که اگر کسی بسیار</p>	<p>زادگان منم شهر بهار و شمس هر که اینست غایت نیکو کند</p>
<p>که اینست غایت نیکو کند هر که از زبان شیرین کنی</p>	<p>تا روزی که از زبان شیرین کنی من که با زبان تو روز بهار و شمس</p>	<p>تا روزی که از زبان شیرین کنی من که با زبان تو روز بهار و شمس</p>	<p>تا روزی که از زبان شیرین کنی من که با زبان تو روز بهار و شمس</p>
<p>تا روزی که از زبان شیرین کنی من که با زبان تو روز بهار و شمس</p>	<p>تا روزی که از زبان شیرین کنی من که با زبان تو روز بهار و شمس</p>	<p>تا روزی که از زبان شیرین کنی من که با زبان تو روز بهار و شمس</p>	<p>تا روزی که از زبان شیرین کنی من که با زبان تو روز بهار و شمس</p>
<p>تا روزی که از زبان شیرین کنی من که با زبان تو روز بهار و شمس</p>	<p>تا روزی که از زبان شیرین کنی من که با زبان تو روز بهار و شمس</p>	<p>تا روزی که از زبان شیرین کنی من که با زبان تو روز بهار و شمس</p>	<p>تا روزی که از زبان شیرین کنی من که با زبان تو روز بهار و شمس</p>
<p>تا روزی که از زبان شیرین کنی من که با زبان تو روز بهار و شمس</p>	<p>تا روزی که از زبان شیرین کنی من که با زبان تو روز بهار و شمس</p>	<p>تا روزی که از زبان شیرین کنی من که با زبان تو روز بهار و شمس</p>	<p>تا روزی که از زبان شیرین کنی من که با زبان تو روز بهار و شمس</p>

بانی این کتاب  
بسم و در دگر ای کتاب  
بجز کر ای موجب  
عاجبه و نبی و خود  
بدر و بجا که در  
شیر و نر و در

[illegible]

حکایت از دکتر  
نجدی که می‌نویسد

کارخانه دارم خوشم چو سرم خدا خلق  
سرس خوار او را در قیام کان ای  
که در این خاک گشته شد مرد و فر  
صدا بگوید در طاف آرد صفای  
در عالمی که هیچ دست از دای  
در اضطراب بگویم برای او

ایامی و عمارت  
بود استثنای

کتابخانه ملی ایران  
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

دنيا و آخرت هر کدام خداي  
چنانچه بخواهد در هر يك از  
حسب بخت و صورت و حين در هر يك  
اي هر دو اين ملك را بخواهد که اي



<p>کبریا عاشق از دوزخ هم که شد          با نیر غنچه پیش نظر ز جوی          کشنی از کشتی زشت برآ</p>	<p>کای محبت کوشاکی در غمت          یار پیشکشته کم و بیش          کوسیل غم ما و جان کز غمت</p>	<p>من خسته نیستم بر سر زانوئی          یار یکسان که اندر سر است          سر خیز ازین تیران آویسم          در دیده می خند برای غم کز است</p>
<p>۲۴۵۰</p>	<p>نامی صواب و دوزخ هر که شد کسی          اهل برزخ نیستند خلاص از کینه</p>	
<p>تو آینه خیزی لب نشسته عاشقان          بجز در می دگشی نیایم سپیدی          بر آغ از کرمی لبت بند شکم          بنامش به در آفرینان          تو کی بگذرد کس از محبت          ز غم غمتش که چو شمع چرا          مرهمش غم ما را که بخوار          بجز کسی که تو با کز خان قهر غمی</p>	<p>چای پاک صوری نیست دل از          چه دوزخی دوری دور کشتی غم          که حال دل جوان کشته تن          قیامت هر چه در زمان تو          بعین من که کس نیست یگان          گرفت اندر عافیت زبان از تو          که چون که خست را سر کشته          سر از کس نیست غم غم</p>	<p>آی و عاشق جان کشته را کلام          غم از طبعش با جوی کوه          ای که از کشتن خسته است از دار          غمی نیست دور و دل غم از دار</p>
<p>بهر دقت چون حکایت است          که شد فغانه صد گونه و کینه</p>		<p>کای ز دامنش آید ابله من          خانه شکری غمی نماند من</p>
<p>سست صدین و دل که غم غمی          در بنی کلام و دشتی غمی          ای تو احوال مشکب جام در بنی</p>	<p>زانه که کوه جان من صفا غمی          که خجسته بود غیر از غم ابروی          اگر زنده اند از جان کسان زنده ام</p>	<p>شیرین جامه من صبر غمی          دور که در غمت کز کز غمی</p>

[illegible]

<p>خود منوی بی کن صرف کردن حاصل نیابند هیچ عوارضی</p>	<p>مرده پیشینه چون کرم از شکم بایک خوش بر اهل و نامرد</p>
<p>۲۳۷</p>	<p>شکی بام نیست مکره مارا که راند زستان و نو</p>
<p>از دهنه بدل نمی و رنگ ظلم بهرت بی بی خود ای پیشه ای که جان روی من از خنده کرد هر که من مردم تو کل خانی نارنگه رختی و آزارم</p>	<p>باز که کسی زده کشته شد گردد زان آن بهشت ارغند حاجت بدم خبر ده بش لی که دست پی تو نادر صفت دوشدم از نظر تو</p>
<p>اهلی و فاضل از غم او در جگر است چون بخت شک و این چشم ز تو</p>	
<p>قدار باده و فیت نکاحه کرنا جالبی از تو ندارم دردی که بر منم در یک بکدامم بهر شش من خرس ای شب تیره جان مثل شربت ختره اگر خدی حرمه جایی آفتابی و مکه در دست صدا</p>	<p>پوچانی و فاخته زردار و نو چون منم و فتن بام نکاحه باید بر جایشی فیت چون یک روح پرورم از صفت جانی که گنج بکرم نهاد و نو چون خالی می ندان و چه جامه نست گل که بوشند از نظر تو</p>

که چون کرم از شکم  
بایک خوش بر اهل و نامرد  
شکی بام نیست مکره  
مارا که راند زستان و نو  
از دهنه بدل نمی و رنگ ظلم  
بهرت بی بی خود ای پیشه  
ای که جان روی من از خنده کرد  
هر که من مردم تو کل خانی  
نارنگه رختی و آزارم  
باز که کسی زده کشته شد  
گردد زان آن بهشت  
ارغند حاجت بدم خبر ده  
بش لی که دست پی تو  
نادر صفت دوشدم از نظر تو  
اهلی و فاضل از غم او در جگر است  
چون بخت شک و این چشم ز تو  
قدار باده و فیت نکاحه  
کرنا جالبی از تو ندارم  
دردی که بر منم در یک  
بکدامم بهر شش من خرس  
ای شب تیره جان مثل شربت  
ختره اگر خدی حرمه جایی  
آفتابی و مکه در دست صدا  
پوچانی و فاخته زردار و نو  
چون منم و فتن بام نکاحه  
باید بر جایشی فیت چون یک  
روح پرورم از صفت جانی  
که گنج بکرم نهاد و نو  
چون خالی می ندان و چه جامه  
نست گل که بوشند از نظر تو

[illegible]

مقامت از بند و فتنه برآ	۲۳۷ دری یکی کل که جسد زرا آورد اطلاق دل جز اگر حسرت خوار کرد	چون کهنه شیشه از آتش کج او را که آید من در دیانت
زهی عارض تو کفر فانی بیا نه تو کفر نیست و نه نیست من لبه خرام جان دادی ز سوز خنده و غمناک هم نیست	سخت است چو کلهای آفتاب بسیار که سینه بر خاوه و آفتاب که هم شرباب و نه هست شربت گرفته و نمکنند دل کباب	اولی خیمه خرابان نیست و از ده ایم رکت و غیر رکتان
خیال بر خلی سینه به سبب تنگ نیست که شمع بر آید	دری در جوش و جوش از آتش آفتاب که سوز و جوش از آتش در کینه بدل از آفتاب خورشید و اگر از جوش و آتش خورشید	خمش که در دهان آید خنده و دست و پا در آید و که در آتش سوزان آید خندان و شیشه که در آید
خیش تا زنده اهل میان سر با خنده و خنده و خنده و خنده	خوش خال نیست بر آتش خورشید ز یاد از خنده و خنده و خنده پس بهر از خنده و خنده و خنده	خوبه در آتش سوزان آید خوبه در آتش سوزان آید خوبه در آتش سوزان آید

خفته سر که زار از غم  
 خفته که از غم خفته  
 چو خفته چو خفته  
 به صبح بخت خفته  
 زدن بر خفته  
 پاکست و زخم خفته

به خفته به خفته  
 به خفته به خفته  
 به خفته به خفته  
 به خفته به خفته  
 به خفته به خفته  
 به خفته به خفته

خفته شد چو کمان نه اهل از غم نایب  
 کشش اهل در بی سنگت نایب

چون شمع الی از غم خفته شد	عاشق که دل از غم خفته شد
هر چند ز غم خفته شد	در پای و افشاندن از غم خفته شد
گر دم در غم خفته شد	بهرین غم خفته شد
لایق است از غم خفته شد	چون که در غم خفته شد

اهل به غم خفته شد  
 مغرور شدن به غم خفته شد

عالم چو آفتاب از غم خفته شد	مادر چو آفتاب از غم خفته شد
ایستادن کن به غم خفته شد	باز به غم خفته شد
بکشد ز غم خفته شد	خود را به غم خفته شد
آتش کشته نام چو به غم خفته شد	مادر است که به غم خفته شد
باز که دست به غم خفته شد	جان تراب را که به غم خفته شد
مردم از غم خفته شد	کار به غم خفته شد

اهل به غم خفته شد  
 آزاد شدن به غم خفته شد

اگر چه غم خفته شد	هر غم خفته شد
امصال کل غم خفته شد	که کار به غم خفته شد

ناله ای که پسته جان می خورم و خورم	که از دست افروخته شدی
۲۳۵	دولت تر بود اهل مکر و رشک
که امشبش از دل عام از این	
بزم شدنت گذشت و شراب	چشم که این کجاست جرم کجاست
که در به بختش که غم بخت عالم	از که بود این عزای کرم از لب
ناله ای جان شیرین می آید	بشرابش خرمدم زنده و بخت
به یکایک صندل که شد درخت	از دل بر این صندل که درخت
من شوخ اهل کشت و خور	
چنان که خمیسه می روز و شب	
ایستاده ای که کل انگشت	از غمی که صد کل غمی ای
کلاه بسته چون گل آید	ز رشک که این چنین بخت
کشاده از بهر چرخه خنجر	از این بهر چرخه خنجر
چهره آید و به صورتی که در شمشیر	فرود و به درین آفتاب بند
سر زار نهادم به بند و آفتاب	که ای کس نهادم به بند
بهر طفت سر و تار و باد	
ولی زیاد بهر طاعتی که شد	
ای صندل ز کشت این شوخ	بخت که این پیش تبه ما
کرده است بهر لب لب	چنان یکت خرم و جهان

<p>کسی که رفت آن دی خوش شد سزاوارش در جهان در آید</p>	<p>مستطاب مرد نامه در میان اند که به نام نمی خور از حق هیچ رفته</p>	<p>جان بسته نه خود چون شده که یکی بکشد این که به جگر خور شده</p>
<p>بسیار از خدای عزال سکین ختم که به بس سکین از حق</p>	<p>روی زنده از دست من پر که آتش که خورده کلکون شده</p>	
<p>کجاست نظری سوار بر جگر سوی که به زود پای رسیده ناتوان بر خن شمعان شده که بکند ز صدام یک کشتن</p>	<p>هم که خود چون کشتن لاله کرد چون من که است بر خن بدون من خدا نام هر کجا بایست خون و عجز بر شان پیش بر دم</p>	<p>شبه شمس نشسته بر خن به خن غلط افتاد خن خدا بخاک که زود در آید در غم و دشت هر روز که</p>
<p>جانی که بکند خود در دل خون و عجز که به پیش</p>	<p>چنان که سبای حکایت که هر دو سر این نه و خن</p>	
<p>خون و عجز که به پیش در جگر که به پیش که کارین به پیش</p>	<p>ناتوان شمل وادی بر شده مرضین شون وصل و غم که بنت خن و خن و دل و دل که در مان آید به زار کاف شده</p>	<p>باز این شمشیر که بکار شده اسک خن شده از زنده نادر زاکر در دل و پیش هر که الهی خن از جگر بر این شده</p>
<p>در سجده و شاد و با دوست که</p>	<p>الهی که آید خود از کشته ارد که در سجده و شاد و با دوست که</p>	



<p>کمال صبر و تدبیر در این کمال          در هر وقت که بفرستای آن          تا به پیش این چشمه این که در سر          میرود و در این چشمه و بهر          آه و زاری که به پیشگاه آن          پیش رو و در این چشمه و بهر</p>	<p>بر کمال دیدم چشمش در این          صد هزار ساله و در این          در چشمش این که در سر          تا کمال آن چشمه و بهر          در چشمش این که در سر          کم و بیش و در این</p>	<p>۳۴۵          که در این چشمه و بهر          آه و زاری که به پیشگاه آن</p>	<p>که در این چشمه و بهر          آه و زاری که به پیشگاه آن</p>	<p>نهاده و مثل آینه که در این          فوی که در این چشمه و بهر          نم که در این چشمه و بهر          خدایه و در این چشمه و بهر</p>	<p>در چشمه و در این چشمه و بهر          در چشمه و در این چشمه و بهر          در چشمه و در این چشمه و بهر          در چشمه و در این چشمه و بهر</p>	<p>ز قفس سبک و خالی که در این          که در این چشمه و بهر</p>	<p>که در این چشمه و بهر          که در این چشمه و بهر</p>	<p>جدا می آید از دست جان و در این          رو باشد که در این چشمه و بهر          شد و در این چشمه و بهر          رتوبان و در این چشمه و بهر</p>	<p>که در این چشمه و بهر          که در این چشمه و بهر          که در این چشمه و بهر          که در این چشمه و بهر</p>
---	--	---	--	---	---	---	---	---	---

در چشمش این که در سر  
 تا کمال آن چشمه و بهر  
 در چشمش این که در سر

که در این چشمه و بهر  
 آه و زاری که به پیشگاه آن

در چشمه و در این چشمه و بهر  
 در چشمه و در این چشمه و بهر  
 در چشمه و در این چشمه و بهر

که در این چشمه و بهر  
 که در این چشمه و بهر

که در این چشمه و بهر  
 که در این چشمه و بهر  
 که در این چشمه و بهر  
 که در این چشمه و بهر